



رمان بازار

romanbazar.ir

دانلود کتاب رمان

عروسک شیطان

نویسنده: رمان

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای
هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه
تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.
برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه
یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان
بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

—خانم موثقی من کارم تموم شد میتونم برم؟

—اره حتما فقط یادت باشه فردا نوبت توعه

—چشم حتما من رفتم دیگه

—باشه عزیزم خدافظ

رفتم چادرمو برداشتم و انداختم رو سرم و از ارایشگاه رفتم بیرون

افتاب داغ بود و حسابی گرم بود

مسیر خونه تا ارایشگاه تقریبا نزدیک بود

قدمامو تند تر کردم تا زودتر برسم خونه

باید قرصای مامان رو بهش میدادم

دم در که رسیدم کلیدمو از تو کیفم بیرون اوردم و در حیاط رو باز کردم

چادرمو از سرم بیرون اوردم و با تندی از پله های بلند و قدیمی خونمون بالا رفتم

—مامان مامان...

در خونه رو باز کردم و رفتم تو اشپزخونه نسبتا کوچیک خونمون

—مامان خانم کجایی تو

شایان از اتاق بیرون اومد و به چهار چوب در تکیه داد

—چی؟ خونه رو گذاشتی رو سرت رفته بیرون نون بگیره

چی؟ رفته بود نون بگیره با این حالش

چادرمو انداختم همونجا و دست به سینه رفتم جلوش وایسادم

از شدت عصبانیت ریتم نفسام تند شده بود

—اونوقت تو اینجا چه غلطی میکردی که گذاشتی مامان با این حالش بره نون بگیره؟ هان؟ یه ذره غیرت تو وجود تو هست اصلا؟ بی

غیرت

اونقدر بلند اینارو گفته بودم که گلوم می‌سوخت

—خوشم باشه زیون باز کردی دو روزه زیر کمر بندم جون ندادی پرو شدی باز دختره خیره سر!

دلم میخواست همون لحظه بزnm با دیوار یکیش کنم

نگاهی به ساعت انداختم

وای خدا وقت داروهای مامان بود

رو کردم سمت شایان و تا جایی که تونستم صدامو بلند کردم

—میدونی چیه من لاشی تر از تو ندیدم رو زمین...

هنوز حرفمو کامل نکرده بودم که دستشو آورد بالا و محکم زد تو گوشم

#پارت دو

اونقدر از این سیلی ها خورده بوده که دیگه حسی نداشتم

دستمو گذاشتم رو لبم و خون که از لبم داشت می‌ریخت رو پاک کردم

سرمو آوردم بالا و زل زدم به چشمای ابیش

هیچ احساسی توش نبود

یه روزی همین چشما دنیای من بود

یه روزی شایان بهترین داداش رو دنیا بود

چشمامو محکم بستم تا نذارم غرور شکسته ام یبار دیگه بشکنه

با شنیدن صدای مامان چشمای خیسم و باز کردم و زل زدم بهش

با ناراحتی زل زده بود بهمون

—باز شما دعوا کردین؟

با دیدن لبم که از خون میومد زود اومد تو خونه و چادرشو کرد دورش

—پیشده مادر قریونت بره

—هیچی مامان جون شما خودتو ناراحت نکن

مامانم همینجوری که دستش رو صورت من بود با ناراحتی زل زد به شایان

شایان دستاشو آورد بالا و کلافه کرد تو موهاش

دهنشو باز کرد که حرفی بزنه ولی انگاری نمیتونست

لبخندی به مامان زدم

__الهی قربونت برم مامان خوشگلم شما خودتو ناراحت نکن بیا بریم قرصاتو بخور تا از وقتش نگذشته

مامان با ناراحتی سرشو تکیون دادم و رفت تو اشپزخونه و نونی که خریده بود رو گذاشت رو سفره

شایان رفت سمت در و بعد پوشیدن کفشاش رفت بیرون

__خدا لعنت کنه کسی که باعث شد اینجوری شه

داداشم بود درسته بارها کتکم زده و ازش سیلی خوردم

ولی در هر حال داداشمه و دوسش دارم و هنوز خوبیای قبلشو یادمه

اب دهنمو قورت دادم و رفتم تو اشپزخونه

قرصای مامان رو از تو کابینت بیرون اوردم و از هر کدوم یکیشو بیرون اوردم و با یه لیوان اب دادم دستش

__بیا مامانی بخور

#پارت سه

مامان لیوان رو ازم گرفت و یکی یکی قرصاشو خورد

خم شدم و گونه اشو بوسیدم و نشستم رو زمین و مشغول تا کردن نونا شدم

__مامان صفری نیومد برا اجاره خونه

__چرا اومدش

__سرمو گرفتم بالا و زل زدم بهش

__چی گفت بهتون

__همون حرفای همیشگی که اگه تا دو روز دیگه ندین از خونه بیرونتون میکنم و همین چیزا

__مامان...راستشو بگو باز که داد و بیداد راه ننداخت

__دخترم تو خودت رو درگیر این چیزا نکن ایشالا درس میشه

پول ارایشگری کافی نبود باید در کنارش یه کار دیگه هم میکردم

نونا رو تا زدم و گذاشتم کف سفره

مامان تو برو بشین من خودم برا شام یه چیز درس میکنم تو خودت رو خسته نکن مگه دکتر نگفت نباید زیاد به خودت سخت بگیری
اخه مادر من چرا گوش نمیکنی

_من حالم خونه مادر نگران من نباش

_اعه اصلا دلم میخواد خودم غذا درس کنم مشکلیه؟ بذار یبارم من غذا درس کنم ببین دستپختم بد نیستا قول میدم مٹ دفعه قبل
نه کم نمک بشه نه شور

مامان رفت دستشو شست و رفت سمت در اشپزخونه

_من چاره تو رو نمیکنم هرکاری گفتی تا انجامش ندی که بس نمیکنی باشه مادر خودت یه چیز درس کن
خنده ای کردم و دکمه های مانتومو باز کردم و گذاشتم رو اپن و شالمو دور سرم بستم تا موهام نیاد تو دست و پام

سیب زمینا رو از تو یخچال در اوردم و مشغول پوست گرفتنشون شدم

همینجور که پوست می گرفتم برا خودم اهنگ قرص قمر رو میخوندم

با شنیدن صدای ناله مامان زود از جام پاشدم و دستمو و با لباسم تمیز کردم و با دو از اشپزخونه رفتم بیرون

مامان تکیه داده بود به دیوار و ناله میکرد

از ترس زبونم بند اومده بود

دست و پامو گم کرده بودم و نمی دونستم چیکار کنم

_مامان...

رفتم جلوش و دستشو گرفتم

_مامانی...اخه قربونت برم مگه من نمیگم اینقد از خودت کار نکش

طاقت نیوردم و زدم زیر گریه

_وایسا مامان الان زنگ میزنم به دکتر تا بیادش

#پارت چهار

تا اومدن دکتر نیم ساعتی طول کشید

داشتم تو این مدت از ترس سخته میکردم

با شنیدن صدای در زود چادرمو از رو زمین برداشتم و کردم دورم و دمپاییم رو پا کردم و با سرعت رفتم سمت در

تو راه چن جا نزدیک بیفتم زمین

همینجور که نفس نفس میزدم در رو باز کردم

دکتر نگاهی به چهره اشفته ام انداخت

__سلام خوبین؟ خیلی اشفته به نظر میاین

__اقای دکتر مامانم... مامانم باررحالش بد شده

__اروم باش دختر جان الان میام ببینم چطورش شده

از جلو در رفتم کنار تا دکتر بیاد تو

مامان هنوز سر جای قبلیش بود و به سختی نفس می کشید

دکتر مشغول معاینه مامان بود منم تکیه داده بودم به دیوار و با ترس نگاهشون میکردم

دکتر وسایلاشو جمع کرد و از جاش بلند شد

سریع رفتم سمتش

__چیشد اقای دکتر؟

دکتر با دستش به بیرون اشاره کرد و رفت سمت در

نگاهی به مامان انداختم که حالش تقریبا بهتر شده بود

پشت سر دکتر از خونه رفتم بیرون

دکتر کنار حوض کوچیکی که وسط حیاط مون بود وایساد و عینکشو در آورد از رو چشمش

__ببینید من قبلنم به شما گفته بودم که حال مامانتون واقعا بده و باید عمل شه ولی پشت گوش انداختین الان حالش بدتر شده اگه

اینجوری پیش بره به زودی سرطان تو کل بدنش پخش میشه دیگه هیچ راه نجاتی نیست گرچه الانم امید چندانی نمونده

با تعجب به حرفای دکتر گوش میکردم

__اقای دکتر شما کی به ما گفتیم مامان باید عمل بشه

همینجور که عینکشو میزد رو چشمش سرشو بالا آورد و نگاهی بهم انداخت

...به شما نگفتم ولی به داداشتون که گفتم

...به.. به شایان

...بله به ایشون گفتم...پس بهتره به فکر عمل باشین چون اگه اینجوری پیش نتیجه اش همونی میشه که بهتون گفتم

با گنگی سرمو تکون دادم

دکتر کیفشو از لبه حوض برداشت و با یه خدافظی رفت سمت در حیاط

ولی من اونقد شکه شده بودم که حتی نتونستم جواب خدافظیشو بدم

شایان...شایانمحکم سرمو گرفتم و تو دستم فشار دادم

#پارت پنج

ازت متنفرممممم...

نشستم رو زمین و چادرم رو محکم دورم پیچیدم

لاشی عوضییی ازت متنفرم

سرمو گذاشتم رو زانوهایم و بلند زدم زیر گریه

اخه خدایا چرا؟ اینهمه بدبختی...چرا اینجوری شد؟

الان باید از بابا متنفر باشم که رفت و ما رو با یه عالمه بدهکار تنها گذاشت که مجبور شدیم همه زندگیمونو بفروشیم تا پولشونو بدیم

یا از داداشم که رفت سمت اعتیاد و الان و وضعش شده این

من دیگه بریدم...بخدا من نمیتونم دیگه طاقت ندارم

چطور با پول ارایشگری خرج عمل مامان رو بدم من از پس اجاره خونه هم اخه برنمیام

بعد از اینکه حسابی گریه کردم سرمو از رو زانوم برداشتم

تاریک شده بود

وای مامان...

زود شیر اب رو باز کردم و صورتمو شستم

چنبار اب زدم تا مشخص نباشه گریه کردم

لعنتی هر وقت گریه میکردم چشمام و کل صورتم قرمز میشد

از جام پاشدم و رفتم تو خونه

مامان تو اشپزخونه بود و داشت سیبارو سرخ میکرد

سعی کردم لبخندی بزnm و برم پیشش

_اِعه مامان خانم مثلا قرار شد من شام درس کنما

مامان با شنیدن صدام برگشت سمتم

با دیدن صورتم قاشق از دستش افتاد رو زمین

_شایلی مامان گریه کردی؟

_وا مامان خانم مگه بچه دبستانی هستم که گریه کنم ناسلامتی ۲۳ سالم هستا

چهره اش رفت تو هم

اروم زدم تو سر خودم و رفتم سمتش و محکم بغلش کردم

_مامانی جونم ناراحت نشو دیگه ؟ جون شایلی خب؟

سرشو تکون داد و چیزی نگفت

_خب حالا برو برو بیرون خودم می‌خوام درس کنم غذا

_نه نمیخواد...

کامل نگفته بود که از اشپزخونه بیرونش انداختم

#پارت شیش

چنتا نفس عمیق کشیدم

نباید روحیه خودمو از دست میدادم

قاشق رو از رو زمین برداشتم و انداختمش تو سینه و یه قاشق دیگه برداشتم و باقی سیب زمینا رو هم سرخ کردم و بعدش با رب

گوجه و سوسیس قاطیش کردم

ماهیتابه رو از رو گاز برداشتم و همه شو ریختم تو یه بشقاب و گذاشتم

سفره رو برداشتم و پهن کردم رو زمین و بشقاب رو گذاشتم روش

از تو یخچال ماست هم بیرون اوردم ریختم تو یه کاسه و گذاشتم رو سفره

__ماماان بيا بخور درس کردم

—وایسا نمازمو بخونم الان میام دختر جان

— چشم

باشنیدن صدای در حیاط از جام پاشدم و چادرمو سرم کردم و رفتم تو حیاط

_____ کیہ؟

—منم پيا باز ڪن

شایان بود

چادر مو در اوردم و انداختم رو بند و رفتم در رو باز کردم

تو چهار چوب در وایساده بود

نگاهی، از سر تا بلندیم انداخت

__چادرت کو؟

یوزخندی زدم

— اے چادر م کو؟ می دونی دیگہ دلم نمی خواد چادر سر کنم

—گمشو داخل اینجوری بیرون واینستا کسی میبینه فک می کنه از بی غیرتی منه

حرفاش مٹ اتیش داشت میسوزوندم

— تو خیلی وقتہ ہے غیرتیت بہ ہمہ ثابت شدہ

سرجاش وایساد و رو پاشنه پاش چرخید

—چیزی گفتی؟

—اینکه مرد خونه (اشاره ای بهش کردم و ادامه دادم) بشینه تو خونه و بکشه و بخوره و من برم کار کنم و خرج خونه رو بدم بی

غیرتی نیس؟ یا اینکه می‌دونی ماما حالش بد و دکترش گفته باید عمل بشه و به نگفتی بی غیرتی نیس؟

ببین تو یکی حرف از غیرت نزن که تو بی غیرتی دست همه رو از دست بستی

خفه شو شاپلین اون رو منو بالا نیا که سگ میشم میزنم میکشمت

بلند زدم زیر خنده

یه خنده هیستریک

— مگہ نیسی؟ تو پکی ولی نہ سگ وفا حالیشہ تو از سگم کمتری حتیٰ بہ مامان خودتم رحم نمیکنی

گلو م گزگز میکرد و فشارم رفته بود بالا

شایان کمر بندشو باز کرد

__بهت گفتم خفه شو و اون روی سگ منو بالا نیار نگفتم؟

با ترس زل زدم بهش

#پارت شیش

قدمی رفتم عقب زل زدم تو چشمات

چشمات قرمز شده بود و رگ گردنش متورم

__شایان....

دستش که کمر بند توش بود میلرزید

__چیکار می کنی شایان؟

با شنیدن صدای ماما دو تا مون برگشتیم سمتش

داشت با ترس و نگرانی نگاهمون میکرد

__مامان جان چیزی نیست داشتیم حرف می زدیم شما برو تو قربونت برم

با شنیدن صدای در برگشتم سمتش

رفته بود

__کجا رفت مادر؟

__نمیدونم...

سرمو انداختم پایین و برگشتم تو خونه

دیگه اصلا میل نداشتم بخوام چیزی بخورم

نگاهی به ساعت انداختم

ساعت ۹ شب بود

__مامان من رفتم بخوابم گشتم نیست تو برو بخور قربونت برم

__چرا؟ بیا بخور ظهر هم ارایشگاه بودی چیزی نخوردی

نه یه عروس داشتیم برا همین برامون غذا آوردن عزیزم تو برو بخور مامانی

دیگه مامان حرفی نزد منم رفتم تو اتاقم

روتشکی که رو زمین پهن کرده بودم دراز کشیدم و پتو رو کشیدم رو خودم

سرمو کردم زیر پتو و چشمامو بستم

نمیتونم بخوابم...

چطوری پول عمل مامان رو جور میکردم

هر چقدرم کار میکردم نمیتونستم اینقد پول جمع کنم هیچ پس اندازی هم نداشتم

همین حقوقی که میگرفتم هم بزور خرجمونو میداد دیگه پس اندازمون کجا بود

اونقد فکر و خیال کردم که کم کم چشمام گرم شد و خوابم برد

شایلین جان مامان ساعت ۶ شد مگه نمیخواهی بری ارایشگاه

اروم لای چشمامو باز کردم

با صدای ارومی گفتم _اره مامان الان بیدار میشم

دیشب دیر خوابیده بودم برا همین الان حسابی خوابم میمومد

از جام پاشدم و کش و قوسی به بدنم دادم

از جام پاشدم و رفتم دستشویی

بعد از اینکه دست و صورتمو شستم از دستشویی اومدم بیرون و رفتم تو اتاقم

از رو چوب لباسی یه مانتو قهوه ای برداشتم

نگاهی به لباسه انداختم

خیلی وقت بود که یه مانتو هم نخریده بودم

دو سه سالی میشد

#پارت هفت

کلافه سرمو تکون دادم و چادرمو برداشتم و انداختم رو سرم

از اتاق رفتم بیرون

__مامان من رفتم سر کارم

__باشه دخترم برو

زود کفشمو پوشیدم و از خونه رفتم بیرون

قدمامو تند تند برمی داشتم

امروز هم عروس داشتیم

داشتم از گشنگی میمردم

از دیروز تا حالا هیچی نخورده بودم فقط صبحانه خورده بودم

دیروز به مامان دروغ گفتم که برامون غذا آوردن

قدمامو تند تر کردم تا زودتر برسم

کلید رو در آوردم و در رو باز کردم

چادرمو و مانتومو بیرون آوردم و از چوب لباسی اویزون کردم

جارو رو برداشتم و مشغول تمیز کردن ارایشگاه شدم

تقریبا داشت کارم تموم میشد که خانم موثقی هم اومد

__سلام خوبین خانم موثقی

__سلام شایلی جان تو خوبی دخترم؟

__میگذره

__چیزی شده؟

__نه چیزی نشده

جارو رو تکیه دادم به دیوار و رو کاناپه نشستم

__چرا رنگ و روت زرد شده ؟ پریودی؟

__من؟ نه نیستم

__سرما نخوردی؟

__نه

__صبحونه خوردی؟

__سرمو انداختم پایین

__گشتم نبود منم نخوردم دیگه

__چی چیو گشتم نبود بیا من دم راه اش سبزی و نون سنگک گرفتم بیا تا بخوریم

لبخندی به خانم موثقی زدم

از اوضاع خانوامون خبر داشت و همیشه هوامو داشت و می گفت شایلی هم مثل دخترم

__دستتون درد نکنه خانم موثقی من زیاد گشتم نیست

__رو حرف من حرف نزن بچه زود باش بیا

دیگه تعارف نکردم و پاشدم رفتم

بعد از که حسابی خوردم از جام پاشدم

__دستتون درد نکنه خیلی چسبید

__خواهش میکنم عزیزم چیز قابل داری هم نبود

#پارت هشت

دیگه تا اخر ساعت کاری اتفاق خاصی نیفتاد

داشتم ارایش عروس رو کامل میکردم که یه دفعه همه رفتن شال و مانتوهاشونو پوشیدن

__کسی میخواد بیاد؟

خانم موثقی گفت __اره عزیزم مٹ اینکه داداش عروس خانم براش غذا آورده

رژلب رو گذاشتم رو میز و رفتم که چادرو بندازم رو سرم که همون لحظه در ارایشگاه باز شد و یه پسری اومد تو

دست پاچه شدم و ناخداگاه جیغی زدم

همون لحظه همه نگاهها از جمله اون پسره جلبم شد

پسره همیجوریکه ابروهاشو بالا انداخته بود داشت نگاهم میکرد

زود به خودم اومدم و رفتم چادرمو انداختم رو سرم

داشتم از خجالت اب میشدم

__بهی چطوری ؟ داریم از شرت خلاص میشیم

__خفه شو داداش گلم من هر روز پلاسما اونجا

—ای بابا باز میای؟

—پ ن پ واستا مینم چرا نصف لبث رژلبیه نصف دیگر نیست! نکنه وحید اینجاس؟ مگه بهت نگفتم تا قبل عروسی حق نداره نزدیکت شه؟

—برانوشش خیلی کثافتییی اصلنم اینجوری نیست این خانم(به من اشاره کرد) داشت برام رژلب میزد که سر و کله یه خری پیدا شد و رفت چادرشو سر کنه

پسره که فهمیدم اسمش برانوش هست بازم روشوکرد سمتم

سرمو انداختم پایین و لبمو گاز گرفتم

زود رومو ازشون گرفتم و رفتم تو دستشویی

تکیه دادم به در و نفسمو فوت کردم بیرون

عرق سردی رو پیشونیم نشسته بود

یاد پسره افتادم که نگاهش از بالا تا پایین روم چرخید

چادرمو باز کردم و نگاهی به تیپم انداختم

تاپ صورتی و شلوار جین مشکی

موهامم باز ریخته بودم دورم

وایییی خدا ابروم رفت

؛برانوش؛

از ارایشگاه اومدم بیرون ورفتم سوار ماشین شدم

یاد دختره که میفتادم خندم میگرفت

چرا جیغ زد دیگه

لبم رو کج کردم. دختر خوشگلی بود

می تونه اسباب بازی خوبی باشه برام!

#پارتنه

گاز دادم سمت ارایشگاه

برا وحید خان هم باید غذا می‌بردم

چن دست جوجه دیگم خریدم و بردم براشون

نگاهی به ساعتی انداختم

نزدیکای ۶ بود ولی خودم هنوز آماده نشده بودم

پیچیدم دور بلوار و به سمت خونه راندم

دختره فکرمو درگیر کرده بود

بیخیال برانوش اه

ماشین رو جلو خونه پارک کردم و رفتم تو

مامان که ارایشگر داشت کارای میک اپ و موهامو میکرد

__مامااان

__چییه؟

__زنگ میزنی مهشید هم بیاد منو درس کنه

__چشمم روشن دیگه چی

__ای بابا نخواستیم

مهشید یکی از ارایشگرای مامان بود که فوق العاده لوند بود

حالا درسته دماغشو عمل کرده بود و گونه گذاشته بود ولی خب منم اندامشو گفتم

از تو کمد حولمو بیرون اوردم و رفتم حموم و یه دوش سرسری گرفتم

بعد از اینکه موهامو سشوار کردم لباسامو پوشیدم

ژل رو برداشتم و رفتم تو اتاق مامان

چنتا تقه زدم و رفتم تو

تقریبا کارش تموم شده بود و داشت لباس میپوشید

__مامان بیا موهامو درس کن

__سوسن جون یه دستی هم به موهای پسر من بکش

نگاهی به سوسن انداختم

چشمی گفتم و اومد زل رو از دستم گرفت

__بشینین اقا

نشستم رو صندلی و سوسن خانم مشغول درس کردن موهام شد

پنج دقیقه نگذشته بود که دست از کار کشید

__تموم شد اقا

تو اینه نگاهی به خودم انداختم

انصافا کارش خوب بود

__دست درد نکنه سوسن خانم اگه دختری چیزی داری جبران کنیم

مامان دمپاییشو در آورد و خواست پرت کنه سمتم که زود از اتاق جیم شدم بیرون

ملت اعصاب ندارن

دیگه تقریبا باید می رفتیم سالن

__من رفتم

سوییچ ماشینمو برداشتم و رفتم سوار ماشین شدم و رفتم سمت سالن

#پارته ده

با یادآوری شیدا لبخند مرموزی رو لبم نشست

قرار بود بیادش

یعنی نمیومد بدبختش میکردم بعدم مینداختمش بیرون

از نافرمانی به شدت بدم میومد

رفتم و رو به رو خونشون وایسادم

گوشیمو برداشتم و زنگ زدم بهش

__سلام خوبین؟

__بیا پایین

__چشم الان میام سرورم

از تو داشبورده وسایلی که آماده کرده بودمو بیرون اوردم و همشونو چک کردم

بعد چند دقیقه اومدش پایین

نگاهی به تیپش انداختم

لباسش خیلی باز بود

ولی خب اهمیتی هم نداشت برام

در ماشین رو باز کرد و سوار شد

__سلام خوب هستین

سری تکنون و ماشینو روشن کردم

زیر چشمی نگاهی بهش انداختم

میدونستم از سرعت می ترسه

پامو گذاشتم رو گاز و محکم فشار دادم

ماشین یهو سرعت گرفت

زیر چشمی نگاهی بهش انداختم

چسبیده بود به صندلی و لرزش دستاش کاملاً مشخص بود

پوزخندی زدم و سرعتمو بیشتر کردم

چشمامو محکم بسته بود و تند تند نفس می کشید

اخی توله کوچولو

__چته؟

اروم چشماشو باز کرد

__...هیچی

__مطمئنی؟

__ب...بله

نگاهی به ساعت انداختم

—اچه دیر شد باید تندتر بریم

پامو رو گاز فشردم

تقریبا سرعتم رو ۲۰۰ بود

—سرورم لطفا

—چیه؟

—تروخدا...نمیتونم

#پارت یازدهم

وقتی منو ده دقیقه در خونتون نگه داشتی باید فکر اینجا هاشم میکردی

—اربابیب من شما رو پنج دقیقه هم نگه نداشتم تازه همینم از پله ها پایین میومدم

—رو حرف من حرف میزنی؟

تند تند سرشو یه طرفین تگون داد

پوزخندی زدم

—یه شبی. برات بسازم که تا اخر عمرت یادت بمونه

اب دهنشو صدا دار قورت داد و لبشو گاز گرفت

جلو سالن پارک کردم و پیاده شدم

شیدا هم پیاده شد و پشت سرم راه افتاد

ورودی سالن وایسادم تا بهم برسه

دستشو گرفتم و رفتیم تو

تقریبا بیشتر مهمونا اومده بودن

نگاه دخترای فامیل رو ، رو خودم حس میکردم

با شیدا رفتیم تو یه اتاق و در رو قفل کردم

—زود لخت شو

با تعجب نگاهم کرد

—حالیته چی میگم یانه؟

امشب زیادی انرژی داشتم

—چشم ارباب

شروع کرد به عوض کردن لباساش

کامل در آورد و گذاشت رو لبه تخت

رفتم سمتش و موهای قهوه ایشو دور دستم پیچوندم

—خفه شو صدات در بیاد زندت نمیدارم توله سگ احمق

نزدیک بود گریه اش بگیره و صورتش از درد تو هم رفته بود

پرتش کردم رو زمین و یکی از پاهامو گذاشتم رو یکی از سینه هاش

محکم پامو فشار دادم بهش

ناله ای از درد کرد و محکم لبشو گاز گرفت

—چهار دست و پا

فوری اطاعت کرد و حالت سگ در اومد

صدای واق واق کردنتمو نمیشنوم حیوون کثیف

به دنبال حرفم با پام ضربه محکمی به باسنش زدم

#پارتدوازدهم

—هپ هپ هپ

رو زانوم نشستم و محکم موهاشو گرفتم و کشیدم

ملتمس نگاهم میکرد

—قانون شماره ۱۰ : تا وقتی اجازه ندادم مستقیم تو چشمم زل نمیزنی

زود سرشو انداخت پایین و چشمامو تا نیمه بست

__ببخشید سرورم دیگه تکرار نمیشه

نیش خندی زدم

__اره توله تکرار نمیشه ولی برای اینکه مطمئن شیم تکرار نمیشه سخت تنبیه میشی

تا حالا چنبار بهت گفته ام و تو پشت گوش انداختی

امشب جووری بهت حالی میکنم که دیگه هیچوقت یادت نره

از ترس تو خودش جمع شد و پامو با دستش گرفت

__سرورم غلط کردم دیگه هیچوقت تکرار نمیشه

و شروع کرد به بوسیدن و لیس زدن کفشم

__گمشو رو تخت

__سرورم...

__حرف نباشه...زودباش رو تخت دمر بخواب

ناامید چشمی گفت و چهار دست و پا راه افتاد سمت تخت و روش خوابید

از زیر تخت شوکرمو بیرون اوردم

میدونستم جیغ میزنه منم دنبال بهونه بودم تا تنبیه اشو کش بدم

__صدات در بیاد دوباره شروع میکنم

ده تا با شوکر میزنم به هر جات که دلم خواست

زود عکس العمل نشون داد و خواست برگرده طرفم

__برگشتی میشه بیست تا

__چ...چشم سرورم

شوکر رو برداشتم و تماس دادم بهش

محکم بالش رو دندون گرفت و سرشو فرو کرد توش

یه بار دیگه اینکار رو انجام دادم.

این دفعه با صدای بلندتری جیغ زد و محکم‌تر سرشو فرو کرد

محکم با کف دست زدم رو باسنش

— حیوون کری میگم جیغ نزن

#پارت سیزدهم

— پنج تا ضربه شلاق هم میخوری بخاطر هر جیغ

شوکر رو اروم گذاشتم رو پشتش و یه ضربه زدم

از جاش پرید و جیغ نسبتا بلندی زد

محکم با کف دست زدم رو باسنش

— توله سگ نفهم مگه بهت نمیگم جیغ نزن ۱۰ ضربه شلاق. البته دست خودتم نیست نفهم هستی و حالیت نیست

— زود رو کمر بخواب

اروم از جاش پاشد و رو کمر دراز کشید

— پاها باز و دستا بالا

— چ.. چشم ارباب

یکم گریه کرده بود و میکاپش خراب شده بود و زیر چشمش سیاه شده بود

نگاهی به ساعت انداختم

هنوز وقت داشتم

رو شکمش نشستم و یکی از سینه هاشو تو دستم گرفتم

محکم چنگ میزدم و میکشیدم

صورتش از درد جمع شده بود و محکم لبشو گاز گرفته بود

خم شدم و نوک سینشو کردم تو دهنم

محکم میمکیدم و گاز می گرفتم

گذاشتمش بین دوتا دندونم و یه دفعه شوکر رو گذاشتم رو نوک سینه اونیکیش و این یکی که تو دهنم بود رو هم محکم دندون گرفتم

بلافاصله ناله ای کرد و زد زیر گریه

بلند گریه میکرد و تکون میخورد

نوک سینشو از دهنم بیرون اوردم

وقتی خیس باشه و شوکر بزنی دردش صد برابر بیشتره

یه لیس زدم رو نوک سینه اش و شوکر رو چن بار زدم بهش

با هر ضربه تکون شدیدی میخورد و جیغ میزد

بعداز ده ضربه که پشت هم به نوک سینه اش زدم شوکر رو کنار گذاشتم و خم شدم رو صورتش

زود سرشو انداخت پایین

__میتونی تو چشمام نگاه کنی

یکم فین فین کرد بعد سرشو آورد بالا و تو چشمام نگاه کرد

__درد داشت توله سگ؟

تند تند سرشو تکون داد و با صدای لرزونی گفت

__خیلی درد داشت سرورم

پوزخندی زدم و لبمو گذاشتم رو لبای قرمزش

با ولع میمکیدم

همراهیم میکرد

دستمو بردم تو موهایش و محکم موهایشو چنگ زدم و گاز محکمی از لبش گرفتم

#پارت چهاردهم

ناله ای کرد و رو تختی رو چنگ زد

میدونستم درد می کشه ولی جرات اعتراض هم ندارن

سرمو بردم عقب و اروم لبمو رسوندم به گوشش

__گفتی خیلی درد کشیدی

__بله سرورم

اروم بوسی رو گردنش زدم و پاشدم

زود پاشو و داگی بشین رو تخت

__چشم سرورم

محکم زدم رو باسنش

__خفه شو و اصلا صدا نده

ترکه رو برداشتم و رفتم جلوش وایسام

__زبونتو بیار بیرون حیوون

ترکه رو کشیدم رو زبونش تا جایی که خیس شد

باز رفتم پشتش و ضربه ای با دست باسنش زدم

پوستش سفید بود و زود قرمز میشد

لبخند مرموزی زدم و با ترکه اروم زدم رو رونش

تکونی نخور .

محکم تر زدم همون جای قبل

ناله ارومی کرد

جلوتر وایسام و ایندفعه بدون مکث تند تند میزدم رو پشتش

حدودا ۳۰ ضربه زده بودم که با ضربه ۳۱ جیغ بلندی زد

باسن و رونش کبود شده بود و بعضی جاهاش زخمی شده بود

__پاشو وایسا زود

__چچ .. چشم سرورم

اروم از جاش پاشد و وایساد

رفتم طناب اوردم و محکم سینه هاشو با طناب بانداز کردم

ضربه ارومی به سینه اش زدم که جیغ بلند زد

#پارت پانزدهم

نگاهی به ساعت انداختم باز

تا نیم ساعت دیگه میومدن باید زود درستش میکردم

__پاهاتو باز کن

__چشم ارباب

سریع بین پاهاشو باز کرد

سریع رفتم چنتا مینی ویبراتور اوردم و همیشو کردم تو التش

بعد از اینکه روشنش کردم

همشون شروع کردن به ویبره و باعث میشدن که خیلی زود ارضا شه

چیزی نمونه بود تا ارضا شه که خاموش کردم ویبراتور هارو

پاشدم

__صدات در نمیاد توله سگ

__نمیتونم دیگه سرورم

میتونست یه بشکن بزنه و تمومش کنه ولی تحمل بالایی داشت

خوشم میومد از این خصوصیتش

خم شدم و دستمو کشیدم پشتش و اروم میمالیدم

__پاشو هنوز مونده

با بی حالی از جاش پاشد

#پارت شانزدهم

اروم اروم اوامد و پایین پام نشست

سینه هاش رنگش رو به سیاهی میزد

میدونستم خیلی حساس شده

#پارت هفدهم

—دراز بکش رو تخت

اروم از جاش پاشد و رو تخت دراز کشید

سینه هاشو باز کردم و طناب رو انداختم رو زمین

رو تخت کنارش دراز کشیدم و کشیدمش تو بغلم

دستمو کشیدم پشتش و اروم نوازشش میکردم

لپشو بوس کردم و پاشدم

—پاشو لباساتو بپوش باید بریم پایین

—چشم سرورم

از رو تخت پاشد و لباسشو برداشت و پوشید

+سرورم...

—بگو

—ارایشم...

—ده دقیقه بیشتر وقت نداری

—چشم

فوری از کیف دستی کوچیکش لوازم آرایشیشو بیرون آورد و مشغول شد
تا پایان قراردادمون چن روز دیگه نمونه بود دیگه نمی‌خواستم تمدیدش کنم باید به فکر یکی دیگه میشدم
یه دفعه فکرم رفت سمت دختر آرایشگره

شونه ای بالا انداختم و خودمو مرتب کردم
نگاهی به شیدا انداختم
خودشو مرتب کرده بود
چنتا از ویراتور های کوچیکی که رو میز بود رو برداشتم و کردم تو التش
_...خب بریم
_چشم ارباب...
_اونجا میتونی برانوش صدام کنی و اگر کسی چیزی پرسید خودم جواب میدم
_چشم

در اتاق رو باز کردم و رفتم بیرون
دیگه همه اومده بودن
از پله ها پایین رفتم و نگاهی دور تا دور سالن انداختم
دست شیدا رو گرفتم و رفتم سمت میز نوشیدنی
یکی برا خودم برداشتم و رفتم رو یه میز که خالی بود نشستم

شیدا کنارم نشست و دستاشو گذاشت رو میز
شاهین و ایدا اومدن سمتمون
ایدا دختر خالم بود و یه روان شناس

#پارت هجدهم

شاهین رو صندلی کنارم نشست
_بری معرفی نمیکنی؟

چشم غره ای بهش رفتم

—بری و زهر مار؟

دستاشو برد بالا و لبشو گاز گرفت

—جلو خانوما؟

ایدا مشتی تو بازوی شاهین زد و رفت رو صندلی اونیکی نشست

ایدا اشاره ای به شیدا کرد

—معرفی نمیکنی این خشکل خانمو؟

سری تکون دادم

—شیدا هست

شاهین گفت: اعه شیدا!

شیدا سرشو آورد بالا و با تعجب نگاهی به شایان کرد

شاهین چشمکی براش انداخت

شیدا لبشو گاز گرفت و سرشو انداخت پایین

اخم غلیظی کردم

از تو جیمم کنترل ویراتورهارو بیرون اوردم و همشونو روشن کردم

چون انتظار نداشت وقتی روشن کردم تکون شدیدی خورد که باعث شد صندلیش صدای بلندی بده

—چیزی شد شیدا هم خانم

پوفی کردم و رومو کردم سمت شاهین

—شاهین چرا نمیری؟

—او مای شت بربری غیرتی میشود

خیز برداشتم سمتش که از جاش فوری پاشد و رفت عقب

—خیلی خب بابا من رفتم چرا جوش میاری

نگاهی به ایدا کردم و ابرویی بالا انداختم

حواسم به شیدا بود که هی تکنون میخورد

#پارت_نوزدهم

شایان که دور شد آیدا خودشو بالا کشید و گفت:

خب. از خودتون تعریف کنید. از کی آشنا شدین؟ چطوری آشنا شدین؟

شیدا زیاد حواسم اینجا نبود. به یه نقطه خیره شده بود و تو خودش جمع شده بود.

-زیاد نیست. حدود یه ماه

روش رو کرد به شیدا و گفت:

خب کجا و چجوری همدیگه رو پیدا کردین؟

معمولا دوست داشت با آدم های جورواجور حرف بزنه و بشناستشون

روان شناسن دیگه. کارشونه!!

سریع جواب دادم:

خوب نیست زیاد سر از کار مردم دربیاریا!

اصلا خوشم نمیومد که کسی متوجه شیدا بشه و یا شک بکنه. وقتی پیش منه باید جاش امن باشه. نباید آبروش بره

یه دفعه دیدم شیدا یه تکنون شدیتی خورد و رومیزی رو توی دستاش مچاله کرده!

روم رو کردم بهش.

با نگاه ملتسمانه نگاهم میکرد. چشم قره ی شدیدی بهش کردم. از توی چشمام حرفام رو خوند. سرش رو انداخت پایین و سعی کرد خودش رو حفظ کنه.

دیدم که آیدا از جوابم کمی ناراحت شد و داره چپ چپ به شیدا نگاه میکنه.

انگشتم رو روی دکمه منفی ریموت فشار دادم و

سرم رو نزدیک آیدا بردم و گفتم الان وقتش نیست.

#پارت_بیستم

آیدا که رفت رومو کردم سمت شیدا

سرش پایین بود.

ویبراتور ها رو کامل خاموش کردم.

نفس راحتی کشید.

صداش کردم و گفتم: خوبه دیگه. برو یه کم بگرد

آب دهنش رو قورت داد.

+بدون شما برم؟

-آره

+آخه من کسی رو نمیشناسم.

-آشنا میشی. انگار هیچوقت جایی نبودی که غریب باشی!!

یه مقدار تو خودش جمع شد.

+دوست ندارم تو این جور موقعیت ها باشم.

با ملایمت گفتم: برو یه کم خوش بگذرون

-هر کسی بهت گفت چه نسبتی با کی داری و فلان، بگو من رو برانوش دعوت کرده

یه کم مکث کرد و گفت چشم.

+میتونم برم؟

-آره ... راستی هر موقع صدات کردم بیا پیشم.

+به موبایلم زنگ میزنید؟

پوزخندی زدم و چیزی نگفتم.

+چه جوری پیداتون کنم؟

-اون دیگه مشکل من نیست.

خیلی آروم بلند شدم و از میز دور شدم.

بریم ببینیم دنیا دست کیه!

#پارت_بیستم_و_یکم

سمت شایان که اصلا نمیخواستم برم. اون طرف هم که پسر عمم و اینا نشسته بودن.

رامین رو دیدم که پشت به جمعیت، رو به بار نشسته بود و نگاهش رو دوخته بود به پیک جلو دستش.

فکر کنم داشت به این فکر میکرد که بعد از این چندتا دیگه جا داره!!

دستم رو زدم پشتش

- کم بخور. کور میشی!!

* به ب...ه. چطوری براشون جان داداش چه عجب. شوما کجا. ما کجا؟!

- پاتیل پاتیلیا!

* باسه سلامتیت

- نوش

پیک تو دستش رو یه جا رفت بالا!

- چ خبر؟

* سلامتی داداش. شوما چ خبر؟

- میگدره

* داداش راستی. یه دخ ... دختره ی دیگه ام هست که هنوز بهت نشونش نداادم. میخواستم بهت نشونش بدم دیدمت. یعنی نشونت بدمش!

- نمیخواد. تو حال خودت باش

* نه. اه. من حالم خوبه. ببین. این دیگه همونیه که میخوایا!

- تو که میدونی. من هر کسی رو نمی پسندم.

* اگر از من بشنفی میگم تو هیچ آدمی رو نمیپسندی! ولی منم از این زودیا از رو نمیرم

با تموم کردن این جمله یه خنده بلندی کرد و پیک بعدی رو رفت بالا!

- باشه

* نه. اا. بیا ببین. همین جا نشسته. کنارم ... اه کجا رفت این دختره اوسکل

- حالت رو میخرم

واقعا دوست داشتم حالش رو بخرم. میلیون ها ...

البته تا چند وقت پیش نه الان!

رامین گفت: وایسا برم صداش کنم

یوهو از روی صندلی افتاد و نزدیک بود کف زمین پهن بشه که گرفتمش.

- چیکار میکنی؟! نمیخواه

* نه. وایسا ...

- میگم نمیخواه. فعلا با کسی ام

یه پلک طولانی زد و گفت: چی؟؟!

- گفتم با کسی ام الان

* بیخیال. جدی

- آره

با خودش زمزمه کنان گفت: فکر کنم خیلی خوردم!

- میخوایی ببینیش؟

* آره ... شاید تو هم خیلی خوردی! راستش رو بگو

ریموت رو توی همون جیبم روشن کردم.

حق داشت انقدر تعجب کنه. معمولا تنها بودم. نمیتونستم با یکی که معمولیه باشم. نوع رابطشون حالج رو به هم میزد. بدون هیچ چیز خاصی. همه چیز عادی ...

بعد از اون اتفاق هم دیگه مثل قبل نشدم.

سرم رو داشتم میگردوندم و منتظر شیدا بودم که نگام به پسر عمم افتاد. اونم من رو دید. سریع روم رو برگردوندم ولی دیدم راهش رو به این طرف کج کرده

* سلام برانوش جان. خوبی؟

- سلام. ممنون. تو خوبی؟

* آره. بهتری؟ حالت بهتر شده؟

انگشتام رو بستم

- آره خیلی خوبم. به لطف شما!

* خوبه. همیشه خوب باشی

از چشماش میخوندم هر چیزی میخواد غیر از این

نشست روی صندلی کنارم

* خوب از کار و بار بگو. چه خبر؟

- ایی بدک نیست. میگذره. برای شما چطوره؟

* بازار ما هم خوبه ولی براش شما باید خیلی بهتر از بدک نیست باشه ها!

با خون سردی جواب دادم: تا بدک نیست برای من چی باشه!

* پوزخندی زد و گفت: بله. ما هم اگر نمایندگی ولوو رو بهمون می دادن همینو میگفتیم.

- بالاخره هر کسی به چیزی که لیاقت داره میرسه!

* آره راست گفتی. هر کسی به هر چیزی که لیاقت داره میرسه.

پوزخندش رو تکرار کرد.

مشتم رو فشار دادم. سعی کردم خودمو کنترل کنم.

ادامه داد: راستی ماه پیش تولد بابا بود نیومدی. خیلی ناراحت شدیم.

- مبارکه باشه. آره کار ...

نذاشت حرفم رو تموم کنم. لبخند روی صورتم از بین رفت.

* کادو تولد از طرف خودم و همسرم یه عصا قشنگ خریدیم براشون. عصا گرفتم براشون تا ایستاده تر بشن. تا بیشتر وایسن. تا بیشتر

بمونن

دیگه نمیتونستم تحمل کنم. روم رو برگردوندم سمت بار و دستام رو گذاشتم رو میز.

* آخر تولد بابام گفت ((بهت افتخار میکنم.))

سرش رو آورد نزدیکتر

* ((به تو و زنت))

سرم رو انداختم پایین و چشمام رو بستم.

حیوون عوضی

صدای قدم هاش رو تشخیص دادم که داره دور میشه.

دستم رو بلند کردم.

ساقی پیک تو دستم رو پر کرد.

خواست بره که گفتم بطری رو هم بذاره

#پارت_بیستم_و_سوم

سرم رو آوردم بالا یه ساعتی گذشته بود. دور و برم خلوت بود. احتمالا سرگرم شام بودن.

نگاه کن! خیر سرم عروسیه خواهرمه!

البته من اینجوری راحت تر بودم. چون بقیه اینطوری راحت تر بودن!

از روی صندلی بلند شدم و تلو تلو کنان رفتم سمت شلوغیا. خیلی خورده بودم! سرمم درد میکرد. فقط می خواستم بینمشون، مبارک باشه رو بگم و برم.

یه پلک طولانی زدم و سرم رو تکون دادم تا بهتر تشخیص بدم اطرافم رو.

یه لحظه عکاس رو دیدم. هر جا عروس و دوماه هستن، عکاس هم اونجاس.

نزدیکتر رفتم.

نگاه های چپ چپی رو روی خودم حس میکردم!

مست تر از این بودم که بتونم به این چیزا اهمیت بدم!

با لبخندی فقط داشتم خودم رو کنترل می کردم.

بالاخره چشمم تو چشم آقا داماد افتاد.

- خب آقا وحید، امیدوارم خوشبخت بشین.

* ممنون. نبودی! کجایی! *

با خنده ریزی سرم رو بردم نزدیکش و یه ها کردم تو صورتش که سریع صورتش رو کشید عقب!

* خيله خب! حله!! *

بعدم یه چشمک بهم زد.

به خواهرم گفتم: مبارک باشه. خوشبخت بشین.

سرد جواب داد: ممنون.

- من دیگه رفتم. آقا وحید با اجازه.

وحید گفت: کجا؟! شام خوردی؟

- آره. خدافظ

با لبخندی کاملاً مصنوعی رفتم سمت در

دستم رو بردم تو جیبم و سرم رو انداختم پایین که یه دفعه دستم خورد به ریموت و یاد شیدا افتادم.

سریع روشنش کردم و تو حالت متوسط قرار دادمش. خودمم رفتم جایی وایسادم تا بتونه سریع پیدام کنه.

چشمم به میزی بود که از هم جدا شده بودیم.

بعد از چند دقیقه دیدم که داره کج و ماوج و کمی با کمک میز و صندلی ها تند راه میره و اینور و اونور رو نگاه میکنه.

دستم رو بلند کردم که متوجه ام شد و سریع اومد سمتم.

- دو ساعته کجایی؟

+ همین الان صدام کردین ک...

- چی؟!؟

+ منظورم اینه که ببخشید

حالم خوب نبود.

- بریم.

+ الان؟!؟

اخمام رو کردم تو هم

- ... خیلی خرف میزنی!

+ نه. نه. ببخشید. منظورم اینه که کاش میشد یه ذره بیشتر می موندیم!

- بریم

+ چشم

ریموتا رو خاموش کردم و راه افتادیم. منوجه شدم که چند نیم نگاهی به پشت سرش داشت! بنده خدا خیلی عروسی دوست داشت!

شاید دلش برای اون اتاق اول عروسی تنگ میشد!

نباید نگران این چیزا میشد. از این اتاقا زیاد میشناختم!

—

نزدیک خونشون که شدیم گفتم چشمت رو باز کن!

سفت صندلی رو گرفته بود.

چشماش رو باز کرد، آب دهنش رو قورت داد و گفت: ممنون

همین جوریش تند رانندگی میکردم، الان که دیگه مست بودم!

در ماشین رو خواست باز کنه که گفتم چیزی یادت نرفته؟!

+ نه. فکر نمیکنم. آهان. ببخشید. خیلی ممنون بابت امروز. دستتون درد نکنه.

- پوفی کردم و از روی شلوار ویراتور ها رو روشن کردم. آخرین حدشون بود.

یه دفعه به خودش لرزید و گفت: آهان. بله بله!

- اجازه داری درشون بیاری

خوشش اومده بود! میخواست بذاره باشم!!

چون روشن بودن براش راحت نبود. آروم دست کرد و درشون آورد.

- دو دستی!!

+ ببخشید

روی دو دستش گذاشتشون و به سمتم دراز کرد.

زیاد از ببخشید گفتن خوشم نمیومد. بهش گفته بودم ولی نمیدونم چش شده بود.

- بذارشون رو صندلی

+ بله. چشم

خدافضلی کردیم. مطمئن شدم رفت تو خونه و بعد راه افتادم.

خیلی خسته بودم ...

#پارت_بیستم_و_چهارم

@شایلین@

سوار اتوبوس شدم. رفتم ته اتوبوس و نشستم روی آخرین صندلی کنار پنجره و سرم رو تکیه دادم به شیشه.

پلکام داشت روی هم میرفت.

خیلی خسته بودم.

به مردم توی خیابون نگاه می کردم.

به لباساشون. به رفتاراشون. به نگاهشون ...

چقدر باهم فرق داشت.

سخته. کار کردن سخته. اونم برای من توی همچین آرایشگاهی.

هر روز بیایی و مردم رو برای روز شادیشون آماده کنی ولی خودت ...

کی روز شادی من میرسه پس! ما اصلا شادی نمیخواییم، کی بدبختی هامون تموم میشه؟

یکی مثل من باید زندگیش اینجوری باشه، اونوخت یکی هم مثل پسره امروز. حتی به خودش زحمت نداد که صبر کنه!

بعدم چطوری نگام می کرد پر رو

اینا اصلا تو زندگیشون باید هایی دارن؟!!

نمیدونم چرا داشتم اینا رو بهم ربط میدادم.

مامان ...

باید چیکار میکردم براش... ای خدا...

تو همین فکر! بودم که دیدم همه بلند شدن. ایستگاه آخر بود!

منم باید اینجا میاده میشدم. خیر سرم میخواستم دو دقیقه بخوابم!

اون شب شایان خونه نیومد.

مامان نگرانش بود، برای همین دروغ گفتم که خبر داده امشب نیامد و خونه یکی از دوستاشه.

از بودنش باید یه جور میکشیدیم، از نبودنش یه جور دیگه.

شب یه سر رفتم مسجد و با حاج آقا محله صحبت کردم.

هر چقدر من میگفتم که مادرم وضعیتش بحرانیه و پدرم از دنیا رفته و یتیمیم و ... حرف تو گوشش نمیرفت. میگفت نوبتیه! همیشه هر

کسی بیاد و وام بخواد، ما بگیرم بفرما! از شما بدتراش هنوز منتظرن. خانواده هایی هستن که یه زن تنها سرپرست و نون آور خونه اس،

چند تا بچه یتیمم داره!

+ خب ما هم همونیم. من خودم خرج خونه رو در میارم. مادرمم اگر کاری نکنیم ...

یه دفعه زدم زیر گریه

* خیلی ببخشیدا خواهر ولی پس اون داداشتون چیکاره اس؟! تاوان تنبلی و چه میدونم اعتیاد اونم ما باید بدیم!!

از حرفش خیلی عصبانی شدم.

+ نه خیر. کسی نگفته تاوان بدین. داداش من هرچی هست به خودمون ربط داره! لازم هم نیست شما کاری بکنید برای ما. هنوز کاری

نکرده داریم چه منتهی میذارین.

با گریه ادامه دادم: شما فقط اینجا بشینین و ...

سرم رو تکیه دادم و اومدم برم سمت در که گفت صبر کن و خلاصه ۳تومن گفتن میدن وام بدون بهره

بازم از هیچی بهتر بود. با تشکر اومدم بیرون. هه! هزینه عمل مامان حداقل ۷۰تومن میشه! اونم مراحل اولیه اش.

امیدم از اینجور آدم‌ها زود از بین رفت. تنها کسی که مونده بود خانم موثقی بود.

فردای اون روز کمی زودتر از همیشه رفتم و خوب همه جا رو تمیز کردم. ظاهره رو مرتب کردم و منتظرش موندم.

* سلام شایلین جان. چطوری؟

+ سلام. خیلی ممنون. به لطف شما

* بهتری

+ بله. خدا رو شکر

* خوبه ...

* |||. امروز همه جا تمیزتره. راستش رو بگو. چی میخوایی؟

+ سرم رو انداختم پایین و آرام رفتم جلو. با چشمایی که داشت خیس میشد گفتم: مادرم. مادرم خانم موثقی

یه دفعه چشماش باز شد.

* مادرت چی؟؟!

+ خانم موثقی مادرم بیماریش چیز ساده ای نیست.

با گریه ادامه دادم: مادرم سرطان داره

* س... سرطان. تو که گفتی ...

+ آره. داداشم اینجوری گفته بود. ولی بهم دروغ گفته بود. خود مامانم هم هنوز چیزی نمیدونه. منم تازه فهمیدم.

* ای وای.

بغلم کرد و با اندوه ادامه داد: برات بمیرم.

بعد چند لحظه منو گرفت جلوی خودش و گفت: خب. الان باید چیکار کنید؟ دکترش چی گفته؟

+ گفته از وقت عملش دیر هم شده... پولش، مسئله پولشه

* چقدر میشه؟

+ عمل اولش با هزینه های بستری و غیره ۷۰ تومن میشه

* ۷۰ میلیون! اونم مراحل اولیه اش تازه!

مانتوش رو گرفتم و با حالت درد و دل گفتم: دستم به دامنتون. موندم چیکار کنم. هیچ کسی رو ندارم. داداشم هم اصلا عین خیالش

نیست. من فقط مادرم رو دارم تو این دنیا...

+ درکت می کنم شایین جان. باور کن اگر من داشتم تمام و کمال بهت میدادم ولی خودت که میدونی. آرایشگاه مال شوهرمه. حساب هر چی هم درمیارم رو داره. من خودم نمیتونم کاری کنم ولی با چند نفر صحبت میکنم ببینم چی میشه. تو چشمات نگاه کردم و گفتم: میشه با شوهرتون هم صحبت کنید. باور کنید تا هر وقت که بخواید براتون مجانی کار میکنم. اصلا هر کاری بخواید میکنم. قول میدم.

* آروم باش. باشه باهات حرف میزنم ولی زیاد امیدوار نشو. مطمئن باش هرکاری از دستم بر بیاد، انجام میدم. مطمئن باش

+ خیلی خیلی ممنون

* خوبه. حالا برو دست و صورتت رو بشور، امروز کلی کار داریم. زود خودت رو نیاز! قوی باش. امیدت به خدا باشه

+چشم

* آفرین

یه مقدار ته دلم ...

#پارت_بیستم_و_پنجم

@برانوش@

چند روز از عروسی گذشته بود.

برا اینکه مامان تنها نباشه این مدت تصمیم گرفته بودم بیشتر پیشش باشم

از طرفی نه شیدا زنگی زده بود نه پیامی داده بود

البته فعلا کاری باهات نداشتم

تو عروسی خوب خودمو شارژ کرده بودم

ولی برام عجیب بود شیدا چرا زنگی نزده

معمولا اگه بیرون هم نمی رفتیم زنگ میزد و دستبوسیشو میکرد ولی...

راستی دیروز و امروز صبح بخیر و شب بخیر هم نگفته بود

احتمالا باز دوباره خوابش به هم ریخته بود

اخمام رفت تو هم

- مامان این قهوه جوش کوش؟

* همون جاست...چقد قهوه میخوری اخه...زیادیش هم خوب نیستا حواست باشه

- بیخیال! شما هم میخوری؟بریزم؟

*نه ممنون یه زنگ به خواهرت می زدی حالش رو میپرسیدی

اومدم نشستم رو مبل

تکیه دادم و نفس عمیقی کشیدم

* باتوام !

- بله؟

* میگم یه زنگ به خواهرت می زدی

- ول کن مامان!

* خواهر بزرگترته ها

تو حرفش پریدم و گفتم

-مامان! اون اصلا بعید میدونم جواب منو بده از من حالش بهم میخوره!

اونوقت هی زنگ بزnm که چی؟میخوای دوباره همون حرفا رو بهم بگه؟....ول کن !

* کی گفته؟تو هم برادرشی و دوستت داره

سرش رو برد پایین

میدونست این طور نیست

در اصل هیچکی باهام اینطور نبود فقط خودش بود که منو میفهمید.

-مامان بیخیال...چرا هی یادم میندازی ...چرا میخوای باز یه سری حرفارو بشنوم

سرش رو به اینور و اونور چرخوند

سرم رو بردم عقب و تکیه دادم به مبل و چشمامو بستم

در به در دنبال آرامش

بعد از چند لحظه متوجه مامان شدم که داشت دور میشد. خواستم فضا رو عوض کنم.

- دیگه چخبر؟ از خاله اینا؟ خودت چی میکنی؟

* هیچی

خاله و خانواده مادرم باز باهام بهتر بودن

ولی اونام همون دید رو نسبت بهم داشتن

* بقیه هم خوبن. بد نیستن. ... خاله ات داشت چشاش در میومد!

- جدی!

* آره. فکر میکرد از داماد خودش بهتر پیدا نمیشه!

- اوووو. چه شانسی داره آقا وحید! کاش ماهم یه همچین مادر زنی گیرمون بیاد!

* ایشالا

با لبخند شیطننت آمیزی گفتم: راستی، زن برای ما پیدا نکردی؟!

روش رو برگردوند سمتم و گفت: بیا و این مسخره بازی رو تموم کن. تو هم برو سر خونه زندگیت.

- بیخیال. زن میخوام چیکار.

* تو هم که همه اش میگی بیخیال! ول کن!

و بعد سعی کرد ادام رو در بیاره!

مادرم بود که تونسته بودم تحمل کنم ...

- حالا نکنه موردی گیر آوردی! دوباره با شیطونی ادامه دادم: کسی رو سراغ داری؟!

* کسی که ... شما لب تر کن. برات ۱۰۰ جور دختر گیر میارم.

- حالا فعلا نمیخواد. هنوز دهنم بوی شیر میده

یه دفعه چیزی به ذهنم زد!

- شما به فکر خودت باش! نمیخواهی تجدید فراش کنی؟!!

و بعد ریز ریز شروع به خندیدن کردم که دیدم یه دمپایی داره سمتم میاد.

* برو خجالت بکش! ... از ما دیگه گذشته

- کجا گذشته. شما مگه چند سالته!

* مزه نریز ... راستی تو این آرایشگاه که میرم یه دختره هست

...

#پارت_بیستم_و_ششم

- گفتیم فعلا نمیخوام. شروع نکن!

* کی به تو کار داره! بعدم من میرم از تو آرایشگاه برای تو زن میگیرم؟!

- پس چی؟

این زنه موثقی تو آرایشگاه میگفت مادر یکی از وردستاش مریض شده. سرطان گرفته بنده خدا

- چقدر سرطان این چند وقت زیاد شده!

* آره. هیچی دیگه. داشت پول جمع میکرد براش

- دمش گرم. ولی کلکه! انقدر از این جور چیزا میسازن!

* نه. موثقی یه همچین آدمی نیست. تا حالاش هم من ندیده بودم از این کارا بکنه.

- اون رو نمیگم. وردسته رو میگم. از کجا معلوم از خودش نساخته!

* هیچوقت انگ دروغ روی مردم نذار! چه میدونم

- حالا کدوم آرایشگره؟ همین که میاد اینجا برای ...

* نه. همون دختره که دیدیش تو آرایشگاه

- من دیدمش؟! کی؟

* همون که اومدی تو جا خورد. دوید تو اتاق

- کی؟! آهان اون دختره

بعد یه خنده ای کردم

* آره

- بنده خدا. بهش نمیومد سرطان داشته باشه!

* خودش که نه. مادرش

- آهان! ... خی میخوایی یه کمکی بکن. گناه داره!

* چی شد! تو که میگفتی خالی بندیده و فلائه و ...

- نه بابا. همین جوری میگم. خوب کمک نکن

ابروم رو بالا انداختم و ادامه دادم: ولی کارشون رو بلدنا! بزnm به تخته!

مامان که فهمیده بود منظورم اونه با تمسخر گفت: آره آره!

- جدی میگم. فقط بعد از فوت بابا یه کم شکسته شدی... که اونم همه اش تقصیر منه!

با عصبانیت گفت: تقصیر تو نبود! به تو ربطی نداشت. خودت رو مقصر ندون! اه

- ولی هستم. بقیه هم همین رو میگن. فقط تویی که ...

- من خودمم میدونم.. بخاطر حماقت من...

* یه اتفاق بود برانوش جان. برای هر کسی ممکن بود پیش بیاد. بابات ناراحتی قلبی داشت. ...خوب یه کم بهش فشار اومد

- اون فشار رو کی باعثش بود؟

* مهم نیست. بگذر. تموم شد. مقصر اون دختر عوضی...

- ولش کن

بلند شدم و رفتم سمت در

* صبر کن. قهوه ات رو نخوردی

- نمیخوام

خیلی وقت بود نمیتونستم قهوه ام رو درست بخورم!

از خونه رفتم بیرون و در رو پشت سرم بستم

#پارت بیستم_و_هفتم

سوار ماشین شدم و رفتم سمت آپارتمانم. شیدا رو گرفتم ببینم کجاست و چیکار میکنه. از اسلیومون یه خبر بگیریم! نباید ولش

میکردم به امون خدا!

بر نداشت!

حتما یا دوباره دستشویییه! نه. اونجا هم گوشیش رو میبره! احتمالا حمومه! فقط اونجاس که گوشیش رو نمیبره!

موبایلم رو انداختم صندلی بقل و کلافه سرعتم رو بیشتر کردم!

پشت چراغ قرمز ساسان زنگ زد.

یادم اومد که میتونم نمایندگی هم برم. آره، برم اونجا سرم رو گرم کنم بهتره.

- سلام

* !! سلام آقا. خوبین؟ لازم نبود بیاین. یه زنگ زدم فقط بپرسم برای این ماشین های جدید که داره میاد.

- میدونم. خواستم پیام یه سر بزنم. چه خبر؟ همه چی میزونه؟

* آره. خیالتون راحت. عروسی خوش گذشت؟

- آره بد نبود

باید ساسان و یه چندتا از همکارام و دوستانم رو دعوت می کردم ولی نمیتونستم.

- خب بیا ببینم کارت چی بود زنگ زدی

رفتم پشت میز و منتظر ساسان شدم. پوشه ای رو که روی میز مهمونا بود برداشتم و باز کردم.

* هیچی یه نگاهی به برگه ها ترخیص بندازید، یه چک بکنید. درضمن حالا که اومدین خودتون تایید نامه شرکت که از سوئد فرستادن رو هم بی زحمت امضا کنید.

- هنوز بار نرسیده، تایید چی؟!

* یه تاییدیه دیگه اس. برای رد شدن از مرز و ...

- آهان. شماره کامیون ها توی برگه ها یکی بود؟

* برای همین اصلا زنگ زدم. میخواستم ببینم اگر چک نکردین خودتون من چک کنم.

- من اگر چک کرده باشم هم تو دوباره بابد چک کنی. این اگر اشتباه بشه بعدا دردسر میشه!

* چشم. خیالتون راحت

برگه ها رو شروع کردم به نگاه کردن

- قهوه هست؟

* شرمنده فقط چایی هست. گفته بودین قبلا هم ولی این پسره فقط چایی بلده!

سرم رو تکیه دادم و انداختم پایین. به ساسان اعتماد داشتم. یه نگاهی به قسمت های مهم کاغذ انداختم و آخر هر برگه یه امضا انداختم.

- چیز دیگه ای نیست؟

* نه. تمومه

پوشه رو بست و رفت به سمت در. قبل از خارج شدن برگشت و گفت: میخوایید بگم همین چایی رو بپارید؟ چاییاش بدک نیست!

- بگو بپار. با کاکائو تلخ. اگر هست!!

* باشه چشم

شکلاتو انداختم تو دهنم. همین که خواستم لبم رو به فنجون چای بزnm تلفنم زنگ زد.

شیدا بود!

#پارت_بیستم_و_هشتم

شکلات رو انداختم تو دهنم .

همین که خواستم لبم رو به فنجون چای بزnm تلفنم زنگ خورد .

شیدا بود!

تلفن رو وصل کردم و نزدیک گوشم گرفتم .

* سلام، خوبین؟؟

چیزی نگفتم ولی در عوض نفس بلندی کشیدم که بفهمه دارم می شنوم ...

* ببخشید سرورم ...مشغول بودم ... چخبر؟

- بیداری؟ از خواب بلند شدی؟؟

* اممم...خواب نبودم...مشغول کار دیگه ای بودم ...متوجه تماستون نشدم ببخشید!

- دیشب خوابیدی؟

* بله سرورم شما خوب خوابیدین؟

- پس دیشب خوابیدی... صبح هم بیدار شدی! ولی....

نه صبح بخیر گفتمی !

نه شب بخیر!

* اهان...ببخشید ...یادم رفت!

خیلی تعجب کردم ...

دوهفته ای بود که تربیتش تقریبا تموم شده بود. اونوقت الان می گفت یادش رفته !

از طرفی باید می گفت "غلط کردم سرورم دیگه تکرار نمیشه"

یه چیزی شده بود!

- چیزی شده؟

* نه

- اتفاقی افتاده؟

* نه سرورم

- دروغ نگو!

* نه نه باور کنین دروغ نمیگم

-... دیگه یادت نمیره! افتاد؟

* بله ببخشید سرورم

با صدای بلند و عصبانی گفتم

- غلط کردی و دیگه هم تکرار نمیشه!

یه نفس عمیقی کشید و گفت

* بله دیگه تکرار نمیشه!

- بعد از ظهر آماده باش میام دنبالت.

* اخه امروز نمیتونم! کار دارم.

گوشی رو قطع کردم و کلافه انداختمش رو میز

چاییم یخ کرده بود ...

تا روز بعدش نه دیگه کاری به شیدا داشتم نه اون رنگی زد

پیامی هم نداده بود

دیگه واقعا رفته بود رو اعصابم

از طرفی نه میتونستم ولش کنم نه می خواستم من زنگی بزنم...

اگه نمی خواست ادامه بدیم منم مجبورش نمی کردم، با اینکه یه هفته از قراردادمون مونده بود.

مورد های قبلی همه میخواستن قرارداد رو تمدید کنن ولی من نمی خواستم.

تازه این رفتارش و تغییرش خیلی یه دفعه ای و بدون دلیل بود!

معلوم نیست تو اون عروسی چیشده بود!

از طرفی هم من دامش بودم، نباید ولش کنم، اینجوری خودم رو بردم زیر سوال

تلویزیون رو روشن کردم و لم دادم رو مبل

نیم ساعت بعد یه پیام بهش دادم که اگه تا شب زنگ نزدی دیگه زنگ نزن. طبق قرارداد و حقی که دارم همه چیز باطل و تمومه!

گوشی رو انداختم رو میز

پاهامو دراز کردم و زدم فوتبال ...

#پارت_بیستم_و_نهم

@شایلین@

این مدت برا اینکه ذهنم اروم بگیره و مریضی مامان دائم تو فکرم نباشه خیلی کارا میکردم و کاملا سرگرم بودم.

البته خانم موثقی هم چون فهمیده بود به پول نیاز دارم مشتری هارو بیشتر به من می سپرد .

به بعضیاشونم جوری که من نفهمم می گفت که بهم انعام هم بدن

قطعا تو فکر اینم بود که به نحو دیگه ای برام پول بیشتری جور کنه

برای همین چیزی ازش نمیپرسیدم. اگه میتونست می گفت.

ولی وقتی نتیجه صحبتش با شوهرش بعد از چند روز پرسیدم با شرمندگی جواب داد که خیلی صحبت کرده باهاش و با هزار خواهش

تونسته پنج تومنی بگیره

بازم اون!

+همین جوریش هم خیلی شرمنده تونم و در حقم خواهری کردین دستتونم درد نکنه

و بعد سرم رو یا ناامیدی انداختم پایین

با دستش بازو هام رو گرفت

* نگران نباش جور میشه من به چند نفر دیگم گفتم

+ خیلی ممنون

می رسیدم خونه باید سریع غذا درست میکردم و با مامان صحبت میکردم تا چیزی نفهمه و از یاد مریضیش بیاد بیرون

خودم رو هم جوری نشون میدادم که خستگی کار و یا قرمزی چشمام رو نبینه

توی اتوبوس نمیتونستم خودم رو زیاد مشغول کار کنم
با اضافه کاری ها و کمک یکی دو نفر دیگه این چند وقت کلا ۱۰ تومن جمع شده بود
دیگه هر کسی که خانم موثقی می شناخت و کمک کرده باید خبردار شده باشه!
کاملا کلافه شده بودم

شایان بعد از چند شب از اون روز خونه نیومد ولی بعدش دیروقت میومد و توی خودش بود
منم نه حوصلش رو داشتم که کاری باهاش داشته باشم نه اعصابش رو
از طرفی دیگه حس بدی نسبت بهش پیدا کرده بودم.

امروز باید میرفتم خونه یکی برای کوتاه کردن موهاش و...
این کارا رو هم سپرده بودم که انجام میدم پولش یکم بیشتر بود
طبقه اخر یه آپارتمان خیلی بزرگ
زنگ رو زدم و رفتم داخل
اولش برام یکم چایی ریخت و یکم با هم صحبت کردیم
بعدش مشغول کارم شدم
بین کار چند بار از خانواده ام پرسید و اینکه کجا زندگی میکنم و...
منم زیاد نمی خواستم کولی بازی در بیارم و کمی بهش از وضعیت زندگیمون گفتم
صد در صد خانم موثقی بهش چیزی گفته بود .
کارم رو سعی میکردم به بهترین شکل انجام بدم
با اینکه ابروهاش نیاز به تمیز کردن نداشت ولی اونهارو هم گفت انجام بدم
کارم که تموم شد پول خوبی بهم داد
با خوشرویی ازم تشکر کرد و بدرقه ام منم همین کارو انجام دادم و از واحدشون اومدم بیرون
دکمه اسانسور رو زدم و داشتم یه نگاهی به پولای توی کیفم مینداختم که ...

#پارت_سی_ام!

@برانوش@

بیرون پنجره هر کسی دنبال چیزی بود.

یکی با عجله

یکی با خونسردی

کسی رو ندیدم که ندونه کجا میخواد بره. همه یه مسیر رو داشتن ...

چشمم رو چرخوندم روی اونی که تا کمر توی آشغال بود! حتی اونم دنبال چیزی بود

از توی دفتر چند میلیاریم. لم داده روی صندلی، با پاهای گره خورده توی هم که روی میز ولو شده بودن به خودم گفتم؛ ای کاش منم مثل اونا بودم! چیزی داشتم برای دنبال کردن ...

قهوه روی میزم رو برداشتم.

تلخ بود

تلخی رو دوست داشتم ولی به شرطی که مثل قدیما بهم آرامش بده

ای کاش ...

پرده رو کشیدم و رفتم پایین تو مغازه

* آقا سلام. خوب شد اومدین

- سلام. چی شده؟

* هیچی آقا. شرمنده. باور کنین من دقیقا چک کردم همه چی رو

- چی شده؟

* حتی شماره ها رو چند بار نگاه کردم که مثل دفعه قبل نشه!

- گفتم چی شده ساسان؟

با شرمندگی سرش رو انداخت پایین

* هیچی. دوباره یکی از کامیون ها کدش اشتباه شده

- مثل دفعه قبل؟

* آره ... ببخشید

- مگه شماره ها رو چک نکرده بودی؟

* چرا. اتفاقا چند...

- پس دلیلی برای معذرت خواهی وجود نداره

* آخه آقا ضرر میخوره بهمون دوباره بفرستیم اونور و ...

- ایمیل استاد رو به خودشون فوروارد کن و بگو مقصر ما نبودیم و ضررش رو باید اونا بدن

* ایمیل نبود. فکس بوده ... چرا ایمیل نمیفرستن آخه؟!

- ولش کن. حالم خوب نیست. بذار چند روز تو انبار باشه. بعد بفرست بره

* باشه. عین دفعه قبل برگردونیم سوئد؟

- نه. ببین این شماره موتور کجا باید میرفته، یه دفعه بفرستیم همونجا

* همین امروز ترتیب کاراش رو میدم فردا میفرستم.

- نه! بذار چند روز بعد

* چرا؟!

- همین که گفتم

* چشم. یه کامیونی که کسری داریم رو چیکار کنیم؟

- با بار بعدی خودم میگم بفرستن

* باشه ... ولی باور کنید من چک کردم. نمیفهمم چرا هر دفعه کد یه کامیون رو اشتباه میزنن!

- مهم نیست. ولش کن

رفتم تو دفتر شیشه ای آخر مغازه نشستم. به ذهنم رسید که لپ تاپو روشن کنم و یه فیلم ببینم.

#پارت_سی_و_یکم

بعد از یه ساعت که داشتیم به فیلم مسخره و چرت و پرت میدیدم گوشم به صدایی که داشت با یکی از فروشنده ها بحث میکرد جلب شد.

فیلم رو متوقف کردم و گوش دادم.

داشت اسم من رو میاورد و می گفت از آشناهاس!

تخفیف می خواست!

بی تفاوت دوباره فیلم رو ادامه دارم که متوجه شدم داره میاد این سمت و دست و سر تگون میده!

روی چهره اش که دقیق شدم آشنا به نظر اومد.

* سلام آقا برانوش. حال شما؟ خوبین؟

- سلام. ممنون. شما خوبین؟

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای
هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه
تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.
برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه
یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان
بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

* ممنون. آقا مبارک باشه. ایشالا به پای هم پیر بشن. ایشالا نوبت شما!

آهان یادم اومد! ایشون از فامیلای نه چندان دور پدری بودن.

لبخند ملیح رو ادامه دادم و گفتم خیای ممنون

* تو عروسی یه چندبار سراغتون رو گرفتم. نبودین؟!

با خودم گفتم (آره! گوه خوردی!!) الان چی شده بود که اینجوری اومده بود تحویل میگرفت جای سوال بود!

- بودم. درگیر مهمونا و جشن و اینجور چیزا بودم.

(آره! گوه خوردم!!!)

* به سلامتی

- خب. چه عجب! شما کجا، اینجا کجا؟

* نه بابا. ما هم گرفتار بودیم. و الا زودتر خدمت میرسیدیم برای دست بوسی

اوع! صد در صد به چیزی میخواست!

- خواهش میکنم

* راستش ماشین رو میخواستم عوض کنم. گفتم کجا بهتر از پیش شما. به سری هم زدیم. حالی هم پرسیدیم

نمیدونم چرا همه اش میخندید. نیشش تا بناگوشش باز بود!

عموم اینا میفهمیدن این اینجا اومده یه دعوا حسابی باهاش میکردن!

گوشی رو برداشتم و گفتم چایی بیارن

- من درخدمتم

* این چه حرفیه، خدمت از ماست ... یه سواری رو دیدم

- کدوم؟

* همون سفیده. اون گوشه

با دستم حمید رو صدا زدم.

گفتم: البته مشتری های ما فقط نمایشگاه ها هستن

حمید اومد و گفت بله آقا؟

- برو ببین آقا چی میخواد. بهشون نشون بده. توضیحی هم میخوان بهشون بگو

* گفتن. فقط قیمتش و اینا ...

- قیمتش رو باهاتون راه میاییم.

رومو کردم سمت حمید

- باهاشون آشنایی حساب کن

حمید: چشم

* فقط قبلش میشه یه نگاه دیگه از نزدیک بندازم؟

- بله. چرا که نه

و بعد به حمید اشاره ای کردم.

کتش رو درآورد و پهن کرد کنار موبایلش رو میز

اخمام به کم رفت رو هم. فکر کرده ننشه!

داشتم به رفتار های حمید و این فامیل نه چندان دور نگاه میکردم که یه دفعه گوشیش زنگ خورد.

از روی بیکاری یه نگاهی انداختم روی میز

شماره اش نظرم رو جلب کرد. نگاهم رو دقیق تر کردم.

|||| ...! امکان نداره

چشمم گشاد شده بود!

شماره شیدا تو گوشی این چیکار میکرد؟!

#پارت_سی_و_دوم

یعنی چی؟!

این شیدا رو از کجا میشناخت؟!

نزدیک تر شدم. آره... شماره خودش بود!

احتمالا فامیلشون بود. ولی آخه آدم فامیل رو "شیدا خوشگله" سیو می کرد!

اعصابم خورد شده بود.

مگه چند وقت از قطع رابطمون میگذشت.

یه نگاه به آقای فامیل نه چندان دور که نیشش دو برابر بناگوشش باز بود و داشت با حمید چونه می زد انداختم.

خاک بر سرش کنم. آخه این!!

وای نتونستم کنجکاو این مورد نشم. نمیدونم شاید از روی بیکاری بود.

موقعی که مومد کت و موبایلش رو برداره گفتم: گوشیتون زنگ خورد.

چشمکی بهش زدم و گفتم: مبارکه!

گوشیش رو که باز کرد و فهمید خوشگلش زنگ زده یه مقدار خودش رو جمع کرد.

* بله. هه! با اجازه من یه زنگ بزنم.

خاک بر سرت! خب کارتو تموم کن. بعد برو بیرون بهش زنگ بزن!! حالا خوبه طرف اسلیو!

یعنی اینم مستر بود؟! عمر!!

اگر این مستر باشه با این رفتار و استایلش، من باید برم خودمو بکشم!

* آره. آره عزیزم. همونیه که می خواستی. حالا راضی شدی؟

خیالت راحت

و بعد به من نگاه کرد.

من همین جوری با یه لبخند ملیح نگاهش میکردم و دندونام رو روی هم می فشردم!

احمق!

تلفنش که تموم شد گفتم: حالا کی شیرینیش رو می خوریم؟!

* شیرینی چی؟ ماشین؟

- نه. اون که همین الان باید بدید. شیرینی عروسیتون رو میگم!

* آهان. نه بابا... تازه آشنا شدیم. تو همین عروسی باهم آشنا شدیم.

چشمام گشادتر شد و دستم مشت شد.

- تو عروسی؟! تو همین عروسی ما؟

* آره. اتفاقا از دوستای دبیرستان خواهرتونه. بابد ایشون شناسدشون

آب دهنم رو قورت دادم و فقط سعی کردم خودمو کنترل کنم.

- از دوستای خواهرم؟ بذارید ببینم یادم میاد ...

- با کسی اومده بودن تو عروسی؟

* نه. میگفت تنهاس ... قسمته دیگه. توی یه عروسی یه دفعه یکی رو ببینی و شمارش رو بگیری

و بعد نیشش دوباره بیشتر از هر دفعه باز شد!

دیگه واقعا نمیتونستم خودمو کنترل کنم.

- باشه. من یه کاری برام پیش اومده. باید برم. بچه ها ترتیب بقیه کارا رو میدن

از توی گاو صندوق گوشی مشکیم رو برداشتم و سریع رفتم به سمت بیرون

* بازم ممنون

همین طور که تند راه میرفتم شماره کمپانی رو گرفتم.

* سلام

...

#پارت_سی_و_سوم

* سلام

- سلام

* خوبی؟

- نه

* امنه؟

- نه. هوا خیلی شلوغه!

* خوبه. بگو

- یه حیوون دارم

* تو که شکارچی نبودی

- الانم نیستم. اینم مثل اون چندتاس

* باشه. آدرس، اسم، عکس

- میفرستم برات

و بعد قطع کردم

رفتم تو ماشین. ماشین رو روشن کردم. سرم رو تکیه دادم به عقب. چشمام رو بستم ...

شب تا دیر وقت بیدار بودم.

نه برای اینکه اعصابم خورد باشه که بهم خیانت شده ویا ...

یاد یه زخم قدیمی افتادم ...

چقدر انسان ها کثیفن... همشون یه مشت حیوون

یه مشت آشغال

حالم از همه شون به هم میخوره

حالم از آدمای دورویی که این دنیا رو پر کردن، به هم میخوره

یه مشت معامله گر که همه چیزشون رو معامله می کنن

هیچ چیز براشون ارزشی نداره

چرا باید برای من داشته باشه؟!

بوی سیگار کل خونه رو پر کرده بود

...

توی کشوی قدیمی

دو تا قرص

خواب

...

دو روز بعد پیگیرش شدم.

گرفته بودنش

رفتم کمپانی سراغش

* به! سلام

- سلام

* خوبه اینا به پست تو می خورن یه سر اینجا بیایی

- آماده اس ببینمش؟

* آره بابا

- ... چرا باید پیام اینجا؟ کارا انجام میشه دیگه

* بالاخره با هم همکاریم دیگه! نیستیم؟

- نه

* خودتم میدونی خوبم هستیم

رفتم سمت اتاقی که میدونستم

* زیادی بهش نگي

- حواسم هست

در اتاق رو آروم باز کردم و رفتم تو

...

#پارت سی و چهارم

یه چند لحظه بهش خیره شدم

درو بستم

اروم قدم زنان جواری که صدای کفشم کل اتاق رو پر کنه رفتم جلو

نیمه برهنه روی تخت بسته بودنش

زده بودنش

ولی این یک دهم کاری که قرار بود باهاش بکنم نبود

دو انگشتم رو گذاشتم رو تنش و رفتم بالا تا به سرش رسیدم

اروم چشم بندشو باز کردم

نگاهش که بهم افتاد جا خورد یه چند لحظه توی چشمام نگاه کرد و بعد شروع کرد به تگون خوردن

یه لبخندی زدم بهش

_سلام خوبی؟

دیدم داره یه چیزی میگه

فک کنم میخواست بازش کنم

پوزخندی زدم

_مبارک باشه! یول وولو سوار میشی؟

وقتم نزدیک و خیره تو چشاش گفتم :کاری کردم که از این به بعد همیشه توی ولوو باشی

دوباره شروع کرد به تکون خوردن

یه نگاه به دستش انداختم

دیدم داره بشکن میزنه

یه خنده ای کردم و گفتم : باید پنج بار پشت سر هم بشکن بزنی

دیدم داره سعی می کنه اینکارو انجام بده

بلند زدم زیر خنده .احمق

از این خنده هام لذتی نمی بردم فقط داشتم بازی میکردم

سعی کردم می سگای کمپانی رفتار کنم

چون از ادمایی مثل این حالم بهم میخورد

اونا منو بدبخت کرده بودن و من باید انتقامم رو می گرفتم

پشت بهش نشستم روی تخت

_می دونی ادمایی مثل تو به من ثابت می کنن که چقدر ما میتونیم کشیف باشیم.البته ما باید کنار هم باشیم و الا بقیه جاهارم به کثافت میکشونیم

نگران نباش اوردمت کنار کسایی مثل خودت از من بشنوی میگم اونا خیلی کشیف تر از توان ولی بهشون عادت میکنی .

رومو برگردوندم و گفتم :ولی صرفا برای اینکه بدونی چرا اینجاایی، یه دفعه فک نکنی بدون دلیل بوده...

توی عروسی فهمیدم چ گهی خوردی

رفتم و بلند تو صورتش گفتم : مگه ترباره!!؟

نگران نباش از این بعد حداقل ماهی یبار با یکی بهتر از منی .قول میدم !

تندتر از هر دفعه تکون میخورد و میخواست به هر جایی چنگ بزنه

دنبال یه راه فرار بود از وضعیتی که توش گیر کرده بود !

بهم نگاه میکرد .از چشماش اشک میومد

داشت بهم التماس میکرد داشت بهم ثابت میکرد چقد میتونیم حقیر بشیم .

یکم دلم براش سوخت ولی یاد اون حیوون اولی که آورده بودم اینجا افتادم

همون که علت اشناییم با کمپانی بود

شیدا سومین کسی بود که می‌وردم

دیگه نمیتونستم اونجا بمونم

پاشدم که برم بیرون

راستی من جای تو بودم زیاد مقاومت نمی‌کردم تا حالا کسی نبوده که نتونن رامش کنم

داشت با تمام توانش تکون می‌خورد

میخواست طناب هارو پاره کنه ولی نمیتونست الان دیگه واقعا اسلیو شده بود اما نه تحت ای ام برای یه نفر کسی که می‌خواه. اسلیو کمپانی!

برای کسی که اونا بخوان

بازم میگم نگران نباش یکی دو هفته دیگه زندگیت عوض میشه

یادم افتاد که چشم بندش رو نذاشتم

برگشتم

کج شدم و کاملاً صورتم رو، روبه روی صورتش قرار دادم

شاید توی این مدت این آخرین چیزی باشه که میبینی پس می‌خوام همیشه صورت من جلوی چشمت باشه !

چشم بندش رو دوباره روی صورتش گذاشتم

تند تند سرش رو اینور و اونور میکرد و می‌خواست جلوی کارم رو بگیره

ولی محدود تر این حرفا بود

بلند شدم و رفتم سمت در همین جور که پشتم بهش بود سرم رو کج کردم و گفتم

توی این مدت بارکد می‌خوری و اسم گذاری میشی. یاد میگیری که چیکار باید بکنی تا زندگیت برات بدتر از این نشه. بعد یه مدت عادت میکنی

اون موقع اس که تبدیل میشی به ((عروسک شیطان))

صدای لرزش تنش رو می‌شنیدم

اهمیت ندادم

پشت سرم رو نگاه نکردم

رفتم بیرون و در اتاق رو بستم

...

#پارت_سی_و_پنجم

* ایولا!... عجب سخنرانی ...

و بعد شروع کرد به دست زدن

چپ چپ نگاهش کردم

بنیامین همونی بود که نماینده کمپانی تو ایران بود.

همون منو آورده اینجا. بهم کمک کرد تا برگردم. البته برگشت شاید واژه خنده داری باشه! از من چیزی ساخته بود که لازم داشتن.

خودمم اینو میدونستم

ولاگر اون نبود نمیتونستم از پریسا انتقام بگیرم.

و انتقام چقدر لذت بخشه وقتی قدرتی یا لیاقتی برای بخشش وجود نداره!

- کاری نداری؟

* بودی حالا!

- این کامیونه کجا باید بره؟

* بهت میگم

- تا کی راهیش می کنید؟

* وقتی آدمایی مثل جناب عالی دو سال به دو سال آدم میارن چه توقعی داری!

- من مثل اونا نیستم. فقط یه مشت حیوون که لیاقت زندگی تو بیرون رو ندارن میارم ...

* باشه بابا. تو خوبی!

و بعد پوزخندی زد.

* نمیخواهی شکارچی شی؟ خیلی به درد این کارا میخوریا. قول میدم بهت یه زندگی رویایی رو هم این ور هم اون ور برات بسازم

- خدافظ

* صبر کن! دو برابر بقیه بهت میدم. جدا از سود نمایندگی

هر دفعه همین حرفای مسخره رو میگفت. من سادیسم روانی نداشتم

رفتم و تو ماشین نشستیم. الان آرومتر شده بودم نسبت به این چند روز

فردای اون روز رفتم خونه مامان

توی آسانسور یادم بوی گند سیگار میدم.

عطر رو درآوردم و زیر گردن و رو لباسام زدم.

یه دستی هم به سرم کشیدم جلو آینه

در آسانسور رو که باز کردم یه دفعه ...

#پارت_سی_و_ششم

@شایلین@

فکر نمیکردم کسی توی آسانسور باشه و نزدیک به در وایساده بودم.

وقتی یه دفعه در باز شد جاخوردم. نزدیک بود بخوره بهم. سریع خودم رو عقب کشیدم.

مردی با کت شلوار سرمه ای و پیرهن آبی کمرنگ که از داخل شلوارش بیرون بود، ازش اومد بیرون. کتش تنش نبود. بیحال با یه دستش گرفته بودش.

یه ساعت که مطمئنا خیلی گرون بود روی اون یکی دستش بسته بود.

قیافه اش آشنا بود برام ولی من قبلا کس دیگه ای رو ندیده بودم اینجا.

موهایش رو به طور به هم ریخته ای مرتب کرده بود. ته دیش داشت و چشماش قهوه ای تیره بود که الان گشاد شده بود و به من خیره شده بود.

آهان!

این همون پسر بی حیا بود! همون که اون دفعه توی آرایشگاه منو دید!

الان متوجه شدم که خانم دارابی مادر این پسره اس.

آره دیگه! اون عروسیه هم عروسی دخترش بود. چرا قبلا متوجهش نشده بودم.

- ببخشید ترسوندمتون

+ نه. خواهش میکنم

سعی کردم باهاش سنگین رفتار کنم. ولی هنوز خجالت میکشیدم بابت اون دفعه

از آسانسور اومد بیرون و در رو برام نگه داشت.

- بفرمایید

چیزی نگفتم و رفتم تو آسانسور

یه نگاه دیگه از سر تا پام انداخت، لبخند کوچیکی زد و گفت: با اجازه

و بعد در رو بست.

پسره بی حیا!

یه مقدار تو خودم جمع شده بودم. نمیدونم چرا باد حس اون روزم افتادم.

سعی کردم بیخیالش بشم و به کارایی که داشتم فکر کنم.

اگر میتونستم برسم برگردم به ارایشگاه خیلی خوب بود. یه چند ساعتی هم اونجا باشم از هیچی بهتره

از آپارتمان رفتم بیرون. همین که رسیدم به ایستگاه اتوبوس، یه دفعه یادم افتاد وسایل آرایشم رو جا گذاشتم.

معمولا جاهایی که میری وسیله دارن ولی هم برای اطمینان از اینکه کارت لنگ نشه و هم اینکه بتونی تبلیغشون رو بکنی تا یه چند تایی رو بفروشی، با خودم میبردم هر جا و نشون میدادم.

سریع برگشتم.

لعنتی!

در آپارتمان رو زدم. بدون اینکه چیزی بگن باز کردن.

از آسانسور که پیاده شدم همون پسره در رو باز کرد.

تا چشمم بهش افتاد خودم رو جمع کردم و کمی رفتم عقب

سرم رو انداختم پایین و آروم گفتم: ببخشید من یه چیزی رو جا گذاشتم.

- سلام... نفهمیدم چیزی گفتین

+... سلام. من لوازمم رو جا گذاشتم. مادرتون، خانم دارابی میدونه کجاست.

- آهان. صبر کنید. ... مامان

#پارت_سی_و_هفتم

@برانوش@

انتظار نداشتم یه نفر رو اونم یه دختر اونم با چادر ببینم پشت در

سرش رو کمی گرفته بود پایین و درست نمیشد دیدش

میخواستم ببینم کیه که پیش مامان بوده. کمی دقت کردم ولی باز چیزی دسگیرم نشد.

- ببخشید. ترسوندمتون؟

+ نه. خواهش میکنم.

اومدم بیرون آسانسور و در رو براش نگه داشتم.

- بغرمائید

از جلوم که رد شد یه نگاه دیگه به اندامش که زیر چادر گم بود انداختم. فقط قدش رو میشه گفت که بد نیست!

با اجازه ای گفتم و زنگ در خونه رو زدم.

مامان همین که در رو باز کرد گفت: چی شد عزیزم چیزی ... تویی ... !!

- سلام

* سلام. فکر کردم کس دیگه اس

- خوشحال نشدی من اومدم. میخوایی برم بگم اون بیاد؟

* حرف زیادی نزن! چه عجب، دوباره یادی از مادر پیرت کردی؟

* پوزخندی زدم و گفتم: مادر پیر! پس خوبه خودتم میدونی!

اومد سمتم و صورتش رو با ناامیدی نشون داد و گفت: خوب نشده؟

- چرا. شوخی کردم. اتفاقا خیلی هم خوب شده. مبارکه!

* نه. جدی

- باور کن. البته شما همین جوریش هم خوشگلی

لبخندی بهم زد

بعد از اینکه خودم رو یه کم لوس کردم رفتم و ولو شدم روی مبل

مامانم اومد روبروی تلویزیون نشست و سرگرمش شد.

- راستی یکی رو دم در دیدم. اینجا بود؟

* کی رو

- همین دختره

* مگه دیدیش؟

آره دم اسانسور

* اومده بود برای درست کردن موهام و اینا

- چرا آرایشگاه نرفتی؟

* چه میدونم. حال نداشتم.

- چرا؟ اصلا هر دفعه با مژده میرفتید.

+ با خواهرت فعلا کاری ندارم.

- باز قهرین!

* سلطان قهر داره به ما میگه!

- من قضیه ام فرق میکنه ... اصلا ولش کن

بعد چند لحظه چیز عجیبی به نظرم اومد.

سوسن خانم که میومد برای مامان چادری نبود!

- اینکه سوسن خانم نبود! بود؟

* نه. این یه دختره دیگه اس

- آهان

- چایی هست؟

* برات قهوه گرفتم

دمش گرم مامان! این لحظه خوب این چند وقته

* فقط خودت پاشو درست کن. من حال ندارم.

این لحظه خوب این چند وقت بود!

رفتم و مشغول شدم.

- راستی چه فرقی میکرد؟

چرا همون سوسن خانم نیومد؟

* خودم نگفتم. این بنده خدا گرفتاره. گفتم اینجوری یه کمکی بهش بکنم.

قهوه که آماده شد یکی هم برای مامان ریختم. میدونستم که نمیخوره ولی ریختم براش

- گرفتار چی؟

* هیچی بابا. مامانش مریضه. بهت گفته بودم که

- به من! کی؟

* همون که دیده بودیش تو آرایشگاه. مامانش سرطان داره

* همین چند وقت پیش حرف زدیم در موردش. تو هم چقدر خنگیا!

یه کم فکر کردم.

آهان آره. گفته بودی. خوب کردی گفتمی اون بیاد

خوب بود. حالم عوض شده بود. پیش مامان دنیای دیگه ای هم وجود داشت ...

فنجون قهوه رو برداشتم.

گفتم برام آشنا به نظر میاد!

یاد اون روز افتادم.

با سرم افکار تو ذهنم رو یه تاییدی کردم

از این اندام خوشم میاد!

رفتم تو فکرش

داره کار میکنه پول مریضی مادرش رو بده. اونم هدف داره! اونم چه هدفی

من هم باید برای خودم هدفی پیدا کنم. به چیزی که میخوام برسم.

ولی همه حیوونن. به کسی نمیشه اعتماد کرد. هیچکس پاک نیست...

صدای زنگ در اومد

رفتم و دیدم این دختره است

بدم نمیومد بیاد بالا یه بار دیگه ببینمش. صورتش هم قشنگ بود.

در رو باز کردم.

خودش رو جمع کرد.

نگاهش پایین بود

خیلی آروم یه چیزی رو گفت که اصلا نفهمیدم

سلام کردم و گفتم نفهمیدم چی گفته

بلندتر از قبل گفت که چیزی رو جا گذاشته

به مامان که گفتم، رفت از تو اتاق یه جعبه آورد.

معذرت خواهی کرد و رفت.

همین طور نگاهم بهش بود.

در رو بستم و به پشت تکیه دادم بهش.

یه دستی به چونه ام کشیدم.

یه دفعه جرقه ای توی ذهنم زد!

#پارت_سی_و_هشتم

جرقه!

اگر میشد خیلی خوب بود!

بالاخره به اون چیزی که میخوام میرسیدم.

نه. نباید اون قدر کثیف بشم. من مثل اونا نیستم.

ولی تا حالا که مثل اونا نبودم چی بدست آوردم

دیگه خسته شدم

ولی شاید قبول نکنه

مجبوره که قبول کنه!

با مامان خدافظی کردم و رفتم دم آرایشگاه

از روی سردرش شماره اش رو گرفتم و خود خانم موثقی رو خواستم.

* سلام

- سلام خانم موثقی. حالتون خوبه؟

* ممنون. شما؟

- برانوشم. پسر خانم دارابی

* سلام برانوش جان. حالت خوبه؟ حال مامان خوبه؟

- بله ممنون

* برای مامان رنگ زدی؟ فرستادم دختره رو، هنوز نرسیده!

- چرا. بابت اون زنگ نزدم. یعنی برای اون زنگ زدم ولی ...

- میخواستم باهاتون صحبت کنم در مورد این مشکلی که ایشون دارن

* کی؟ چه مشکلی؟

- همین قضیه مادرشون که سرطان دارن. پول نیاز دارن

* آهان...

با دست پاچگی ادامه داد: بله بله. شما میخوایی کمک کنی. پسر خدا خیرت بده ... چقدر میخوایی بدی؟

- خواهش میکنم. راستش من نه. یه آشنایی دارم، اون میتونی مبلغ زیادیش رو بده. البته منم در حد توانم کمک میکنم.

* اگر بدونی چقدر خوشحالم کردی. حیف که اینجا نیست بهش بگم...

- البته صبر کنید. قبلش باید این طرف مطمئن بشه از مریضی و وضعیت مالیشون

* به من اعتماد نداری؟

- چرا! من غلط بکنم. ولی اون باید مطمئن بشه. پول کمی نیست.

* بله خوب

- خوب پس بی زحمت آدرس خونه این دختره با اسم و فامیلش رو بگید. فردا هم باهاش یه قرار بذارید تا پیام صحبت کنیم.

* باشه فقط آدرس و شماره اش رو شاید نخواه که کسی ...

- به من اعتماد ندارید؟! شماره اش رو هم نمیخواه. فقط آدرس و اسم رو بدید تا بره برای اطمینان و اینا

* آخه ...

- خیالتون راحت. خودشون اصلاً چیزی نمیفهمن

- بعدشم شما هم درک کنید. پول کمی نیست و اون هم نمیشناسه این خانواده رو

* بله. راست میگید. گوشی دستتون باشه ...

#پارت_سی_و_نهم

آدرس رو که گرفتم راه افتادم.

رفتم تو محلشون یه دور زدم. پایین شهر بود.

هر روز چقدر تو راه بود!

نزدیک به خونشون پارک کردم.

میخواستم مطمئن شم که همونجاست. رفتم در خونه رو زدم.

صدای ضعیفی از پشت آیفن جواب داد: منزل آقای کاشیان؟

* بله بفرمایید

- ببخشید از طرف یه خیریه مزاحم میشم. میخواستم بدونم چند نفرید و نون آور خانواده کیه؟

صدایی همراه با لرزش ادامه داد: بله ... حتما

* ما سه نفریم. من و دختر و پسر. شوهرم فوت کرده.

* دخترم کار میکنه خودمم مریضم

- باشه ممنون

* بفرمائید داخل ...

چیز دیگه ای نگفتم. همین بسه

آدم ساده ای بود!

رفتم و تو ماشینم منتظر شدم. کار دیگه ای نداشتم. میخواستم هم داداشه رو ببینم هم یه بار دیگه دختره رو

بعد از چند ساعت که هوا تاریک شده بود متوجه یه جوونی شدم. تی شرت تنش بود و قوز کرده بود. دقیق تر نگاهش کردم. دیدم داره

با دستش دماغش رو پاک میکنه!

زنگ رو زد و رفت تو

یه ربع بعد دختری با عجله و خستگی نزدیک شد. در رو با کلید باز کرد و رفت داخل.

کارم تموم شده بود.

ماشین رو روشن کردم و رفتم.

@شایلین@

نباید به آرایشگاه میرفتم.

میدونستم نمیرسم برا کار ولی بازم میخواستم یه سر هم اونجا برنم.

خوب شد!

مامان اگر میفهمید، چقدر خوشحال میشد!

مامان با چشمای خیس داشت نگام میکرد.

منم بغض کردم.

بالاخره برای بهتر کردن حال مامان و البته خودم بهش گفتم که یه مقدار پول جور شده و فردا هم با یه نفر قرار دارم.

گفته همه پول رو کمک میکنه. از طرف خانم موثقی هست و ...

اونقدر تعریف کردم تا لبخند صورت مامان رو دیدم.

توی رخت خواب با احساس رضایتی چشمام رو بستم.

#پارت_چهلیم

فردا صبح زود بیدار شدم و سعی کردم سرحال باشم.

با شادابی وسایل صبحونه رو آماده کردم و خودم هم مقداری خوردم. لقمه ای برای توی راه گرفتم و راه افتادم.

تو راه همه اش به این فکر میکردم که اگر حال مامان خوب شه چیکار کنیم. میتونستم بعد از یه مدت با همین روال کار کردن کمی پول جمع کنم و خونه رو عوض کنیم.

شاید شایان هم با خوب شدن مامان به خودش بیاد و اونم از این لعنتی خلاص بشه و برگرده مثل قبل

وایی چقدر خوب میشد همه چی مثل قبل بشه. مثل وقتی که بابا زنده بود ...

آرایشگاه رو به بهترین شکلی که میتونستم تمیز کردم و اون روز با همه خوشروتر از همیشه بودم. کارام رو با دقت انجام میدادم تا با این کار از خانم موثقی تشکر کرده باشم.

اون هم خوشحال بود.

حدود ظهر که تقریبا نوبتی نداشتیم و وقت ناهار بود، زنگ در به صدا در اومد.

دلم ریخت و استرس گرفتم:

اگر کل پول رو نده یا نتونه بده چی؟

اگر فکر کرده که خرج عمل مامان پایینه چی؟ اونوقت بفهمه این مقداره شاید جابزه!

تو این فکر بودم که خانم موثقی دستی رو شونه ام گذاشت و گفت آماده شو و برو تو اون اتاق آخر تا بگم ایشون هم اونجا بیان

+ باشه. خیلی ممنون. فقط اسمشون چیه؟

* نمیدونم. برو دیگه ...

+ باشه چشم

سریع رفتم و روسری مانتوم رو پوشیدم و رفتم تو اتاق. کمی به همریختگی هاش رو جمع کردم و میزی که وجود داشت رو صاف کردم.

صدای در

کمی حرف های نامفهوم خانم موثقی با این آقا

تق تق!

- اجازه هست؟

+ بله بفرمایید

فکر میکردم پیر باشه ولی صداش جوون تر از این حرفا بود. قلبم داشت تاپ تاپ میزد که یه دفعه لبخنده روی صورتم کم رنگ شد...

این پسره؟!

- سلام

+ سلام. ببخشید شما با من کاری داشتید؟

- من؟ بله. البته... . خانم موثقی باهاتون صحبت نکردن؟

+ چرا... یعنی شما!

- من؟!

+ هیچی ... ببخشید. بفرمایید بشینید.

با جدیت تمام صندلی رو عقب کشید و روی اون نشست.

- شروع کنم؟

+ بله بفرمایید

آروم رفتم و روبروش نشستم و سرم رو انداختم پایین

هنوزم نمی دونستم چرا در برابر اون ...

ولی آخه چرا این؟

آخه این پسره ... یعنی این همون کسیه که قرار بود پول رو بده؟ کمک کنه؟!

بهش اصلا نمیومد!

- خب. اول اینکه هر حرفی که اینجا زده میشه بین خودمون میمونه

+ بله حتما

با چشمای خمار نزدیک تر شد و گفت: بازم میگم. هر حرفی از اینجا بیرون بره خیلی عصبانی میشم. چون زیر قولت زدی نگاهش رو از من گرفت و به میز دوخت و با چشمای باز ادامه داد: هر کسی که زیر قولش به من بزنه، مجبورم اون رو از این کارش پشیمون کنم!

رو به من کرد: قول؟

با تردید و شک گفتم: بله. خیالتون راحت. قول میدم.

مامان از هر چیزی برام مهمتر بود و الان فقط به خوب شدنش فکر میکردم.

#پارت_چهل_و_یکم

با سرش تاییدی کرد و به عقب تکیه داد.

- خوبه

کمی مکث کرد. بعد دیت کرد توی کتتش و دسته چکی رو درآورد.

- چقدر؟

+ چی؟ آهان...

خوشحال شدم و با لبخند ادامه دادم: بله... خرج اولیه کارای مامانم میشه حدود ۷۰ میلیون. البته ما مقداریش ...

پرید وسط حرفم: مادرتون رو نمیگم. خودتون ... چند؟

لبخندم رو حفظ کردم. صورتم رو کج کردم: منظورتون رو نمیفهمم!

پوفی کرد.

- من برای شما اومدم. مادرتون بهانه اس. البته به هدفتون میرسید. میتونید مادرتون رو نجات بدید.

آب سردی ریخته بودن رو بدنم.

لبخندم آروم آروم از بین رفت.

- زندگیتون تغییر میکنه. البته بیشتر زندگی مادرتون!

با اخم نگاهش کردم.

با خونسردی ادامه داد: خب نگفتید ... چند؟

بلند شدم و خواستم برم بیرون که با صدای بلند گفت: حرفم تموم نشده!

+ براتون متاسفم

خنده ای کرد: چرا؟

+ فکر کردید همه چی رو میشه با پول خرید؟

- همه چی رو که نه ولی خیلی چیزا رو... مثل جون مادرتون!

+ اون دیگه به شما ربطی نداره

- صبر کن... مگه اصلا میدونی من چی میخوام

+ بله. شما یه هوس باز هستید.

با کمی تردید ادامه دادم: فقط موندم چرا؟ شما که آدم جوون و پول داری هستید...

+ البته کثافت کاری عادت شماهاست!

اخماش رفت تو هم. با عصبانیت گفت: معامله! من دارم معامله میکنم. تو هر چی دوست داری اسمش رو بذار!

- معامله میکنی یا نه؟

محکم گفتم: نه

- میخوام جون مادرت رو بهت بدم!

سرم رو انداختم پایین و با چشمای خیس رفتم سمت در

- ۷۰۰ میلیون!

حرکتم آروم شد ولی نایستاد ...

@برانوش@

عصبانی از آرایشگاه اومدم بیرون

نشستم تو ماشین و سرم رو گذاشتم رو فرمون

احمق

ساده لوح

بی عرضه!

فکر احمقانه ای بود

معلوم بود. فکر کردی همه مثل خودت و افراد دور و برت هستن!

یه مشت معامله گرا!

رفتم خونه و سعی کردم جلو تلویزیون خودم رو آرام کنم.

منطقی فکر کردم:

توقع داشتی بگه باشه حتما!

باید قبول میکرد؟!!

اصلا چون یه همچین دختری بود رفتی سراغش

هدفش این بود که یه حیوون دیگه نباشه

با خودم گفتم:

همه معامله گرن. همه ...

فقط قیمتشون فرق میکنه

...

#پارت_چهل_و_دوم

فردا شب بعد از ظهر رفتم سمت خونشون ولی قبلش یه زنگ به مامانم زدم و حالش رو پرسیدم.

همه چی طبیعی بود. پس سر قولش مونده بود.

چون اگر چیزی گفته بود خانم موثقی هم به مادرم یا به خودم می گفت و ...

خوبه

زنگ در خونشون رو زدم.

الان نباید خونه می بود.

❖ کیه؟

دوباره همون صدای ضعیف بود.

- سلام حاج خانم. بنده چند روز پیش مزاحمتون شدم. از طرف همون خیریه اومدم.

- شرایط شما رو بررسی کردیم.

❖ بله بله ... سلام حال شما خوبه؟

- ممنون. میتونم پیام داخل؟

❖ بله حتما

در باز شد و من با لبخندی وارد شدم.

خونه قدیمی و داغونی داشتن!

گرم صحبت کردن با زنه بودم که در خونه با کلیدی باز شد.

+ مامان ... سلام چطوری؟

❖ سلام مادر جان. بیا اینجا

مطمئن شدم که به دم ورودی اتاق رسید، این پامو روی اون پام انداختم و گردنم رو به سمتش کج کردم

- سلام

شوکه شد.

جوابم رو نداد و اخم کرد.

+ تو اینجا چیکار میکنی؟

❖ آقای حاجی زاده از طرف خیریه تشریف آوردن

و بعد دیدم اشاره ای بهش کرد.

❖ پسر یکی از افراد اونجا هستن. زحمت کشیدن خودشون اومدن تا کمک حال ما باشند.

دختره همینطور با اخم داشت منو نگاه می کرد و من خونسرد به حرف های مادرش گوش می دادم.

+ ایشون زحمت کشیدن ولی نه!

❖ نه!

- من باید با شما چند کلمه صحبت کنم.

+ ما حرفی باهم نداریم.

مادره با ترس و کمی تعجب: شایلین حالت خوبه؟ چی داری میگی؟

سریع پریدم وسط حرف و رو به مادره گفتم:

- اگر اجازه بدید ما یه صحبت کوتاهی داشته باشیم. ایشون احتمالا فکر می کنند ما هم مثل خیلی های دیگه فقط می خواییم سریدوونیم.

بعد ادامه دادم: مطمئن هستم که بدشون نمیاد بشنون

بعد به دختره اشاره ای کردم

با عصبانیت گفت: بفرمایید تو حیاط

- با جازه حاج خانم

* بفرمایید خواهش می کنم.

رفتیم تو حیاط

یه نگاهی به دوروبر انداختم.

- عجب حیاط باحالی داریم!

دست به سینه داشت من رو نگاه می کرد.

+ می شنوم

- فکر کن یه همچین خونه ای نوساز و به روز تو بالاترین نقطه تهران برای مامانت ...

- زندگی می کنه ها!

+ خب تموم شد. بفرمایید بیرون

رفتم سمتش

- میخوایی مامانت رو ناامید کنی؟ همین الانش داره از پنجره به ما نگاه می کنه. ببین چه استرسی تو نگاهشه!

برگشت و نگاهی انداخت و لبخند مصنوعی به سمتش زد.

با عصبانیت به طرفم برگشت.

+ اگر همین الان نری زنگ میزنم به پلیس. شما اصلا به چه حقی اومدید اینجا؟

- به عنوان یه معامله گر و حقی که داره!

برگشت و رفت سمت ساختمان

+ الان زنگ می زنم به مادرتون و همه چی رو بهش میگم.

با اخم گفتم: زیر قولت بزنی دنیا رو برات جهنم می کنم.

به سمتم چرخید.

- ۷ میلیارد فقط به خانواده ات. خودت هم که میشی برای من. دیگه چی می خواهی؟

+ جواب من نه ست. بفرمایید بیرون. دفعه بعد هم مزاحم بشید به پلیس زنگ میزنم

و بعد در خروجی رو نشونم داد.

اعصابم رو خورد کرده بود.

آروم حرکت کردم.

نزدیکش مکشی کردم و چند لحظه بهش نگاه کردم.

پایین رو نگاه می کرد.

صورتم رو برگردوندم و راهی در خروجی شدم.

* آقای حاجی زاده خداحافظ شما

چیزی نگفتم

دم در خواستم در رو باز کنم که یه نفر پرت شد تو

یه نگاهی بهش کردم.

بعد از چند لحظه به زور خودش رو جمع و جور کرد و جلوم ایستاد و گفت: شما؟

رو به دختره که پشت سرم اومده بود تا مطمئن بشه میرم بیرون گفتم: فعلا!

یه نگاه چپ چپی به پسره که الان فهمیده بودم برادرشه کردم و رفتم بیرون و در رو محکم زدم به هم

#پارت_چهل_و_سوم

@شایلین@

در رو که بست یه نفس راحتی کشیدم.

شایان گفت: این کی بود؟

با یه مکشی جواب دادم هیچ کس!

* یعنی چی هیچکس!! میگم این پسره غریبه اینجا چیکار میکرد؟

+ شایان حوصله تو رو دیگه ندارم. اذیتم نکن. مامان هست. برو بیپرس ازش

و بعد رفتیم یه گوشه حیاط

سرم رو گرفتم تا اشکام رو کسی نبینه

صدای شایان رو با مامان میشنیدم که داشتن بحث میکردن

* از خیریه! کدوم خیریه؟ چرا گذاشتین بره؟

مامان جواب داد: من نمیدونم. با شایلین صحبت کرد.

* حالا چقدری داد؟ شایلین ... شایلین

اومد تو خیاط

صورتتم رو همونطور که مخفی کرده بودم، پاک کردم

کنارم که رسید گفت: پسره چقدر بهت داد؟

+ برو اونور گفتم حوصله ندارم.

* به درک که حوصله نداری. میگم پولاً رو کجا گذاشتی؟

+ کدوم پولاً؟

مامان از تو اتاق گفت: ولش کن این دختر رو

* دارم بهت میگم پولایی که این پسره داد رو کجا گذاشتی؟ فکر کردی زرنگی! با طرف صحبت کردی و پولاً رو گرفتی، بعدم سریع ردش کردی بره!

+ شایان حالم ازت به هم میخوره

با عصبانیت اومد نزدیک تر

با دستش صورتتم رو گرفت و بلندتر گفت کجا گذاشتی؟

دستش رو پس زدم

+ پولی نداد

* دروغ نگو

+ دروغ نمیگم

*الان معلوم میشه

و بعد رفت تو

یادم افتاد که تو کیفم پول این چند روز کاری که تو خونه ها انجام دادم هست. کمی هم خانم موثقی کمک برام جمع کرده بود که پولای اونم وقت نکرده بودم بذارم کنار

سریع رفتم تو اتاق

+ دست به کیف من نمیزنیا

بی محل بهم رفت سمت کیفم و خواست بازش کنه. رفتم جلو تا مانعش بشم.

حریص تر از این حرفا بود.

کش مکشی کردیم و بعد با ضربه ای پرتم کرد رو زمین

* آهان ایناهاش! پس اینا چین هان؟

+ اینا پول خودمن. بدشون بهم

مامان که طاقت نداشت رفت بود تو آشپزخونه

کاری نمیتونست بکنه جلو این لندهور

از اونجا فقط گفت: اذیتش نکن!

دستش رو کرد تو موهام و از اونجا بلندم کرد.

به سختی رو دست و پام نیم خیز شدم.

کیفم رو بهم نشون داد و گفت: پولی نداده! اینا چین؟

دست کرد و هر چی پول توش بود برداشت.

با خودش گفت: باید ۳۰۰ تومنی باشه!

+ به خدا برای خودمه. کار کردم. پول این چند وقته

* کار کردی! چه کاری اینقدر پول میدن هان؟!

محکم زد تو گوشم. نیرویی تو تنم نمونده بود. سرم خورد به زمین

* برگشتم میدونم چیکارت کنم. هرزه کثافت!

و بعد سریع با پولاز خونه رفت بیرون.

#پارت_چهل_و_چهار

همینجور که سرم رو زمین بود، زدم زیر گریه

بعد از مدتی که نفمیدم چقدر شده، یاد مامان افتادم. صدایی نمیومد!

تا حالا باید میومد پیشم

دلم شور افتاد

به سختی بلند شدم و رفتم تو آشپزخونه

دیدم مامان سرش رو گذاشته روی میز و داره بی صدا گریه می کنه

دستام رو دورش حلقه کردم و بوسیدمش

مدتی رو باهم گریه کردیم

یه ذره که سبک شدیم مامان گفت: شرمنده ام مامان جان! ببخش...

پریدم وسط حرفش: این چه حرفیه مامان

بوسیدمش و ادامه دادم.

+ درست میشه. دعواس دیگه. بین هر خواهر و برادری پیش میاد.

میدونستم دارم چرت میگویم.

* دیگه نمیدونم باید چیکار کنم.

+ شما فقط باید استراحت کنی و سعی کنی خوب شی

داشت همینطور گریه می کرد.

+ مامان میشه گریه نکنی. من اگر هرکاری می کنم بخاطر شماست. اذیتم نکن...

* پس خودت چی عزیزم. الان تو باید به فکر خودت باشی. به فکر ازدواج و ...

+ بعد هم میشه به اینا فکر کرد. الان مهم شمایی.

و بعد با خنده ای گفتم: تازه من هنوز دهنم بو شیر مییده!

خنده ای کرد و نگاهم کرد.

+ نگران نباش. حالت خوب میشه، شایان رو میفرستیم کمپ ترک اعتیاد، بعد میریم یه خونه دیگه.

پوزخندی زد!

میدونست دارم چرت می گویم.

شایان! حالم ازش به هم می خوره

دیگه بین این مرتیکه هوس باز و شایان چه فرقی وجود داره!

+ من برم یه استراحتی بکنم.

* برو مامان جان، برو. منم یه چیزی برای شام بذارم.

+ نمیخواد. من خودم میام...

* نمیخواد. تو خسته ای. برو فقط استراحت کن.

البته اگر مامانم چیزی نمیگفت، خودم هم اصلا نمیتونستم دیگه کاری بکنم.

رفتم و ولو شدم تو اتاق

به فکر حرفای پسره افتادم

۷ میلیارد! اونم فقط برای مامان

ولی نمیشد به حرف این آدمای اعتماد کرد. از کجا معلوم کارش که تموم شد، نزنه زیر همه چی و منو نندازه دور؟

اگر هم این نبود، تا آخر عمر باید تو خونه یه همچین آدمی و با یه همچین کسی زندگی کنم.

از طرفی اومدیم و پول رو هم داد. به مامان باید چی بگم. بفهمه همچین کاری کردم، دق میکنه.

تو همین فکر! بودم که نفهمیدم کی خوابم برد.

روزهای بعد که رفتم آرایشگاه، میخواستم به خانم موثقی بگم ولی ترسیدم از پسره

نمیخواستم باهاش درگیر بشم. نمیخواستم دیگه ببینمش

چندبار هم سعی کرد بپرسه، چیزی نگفتم و بحث رو عوض کردم.

شایان خونه چند روز خونه نیومد. برام مهم نبود ولی مامان دوباره نگرانش شده بود. معمولا اینجور موقع ها که پولی دستش میومد چند وقتی پیداش نمیشد.

همین جور گذشت تا بعد از ۴ روز تلفن خونه زنگ زد.

از طرف یکی از پاسگاه های بالا شهر بود.

نگرانی شدیدی اومد تو وجودم.

نداشتم مامان چیزی بفهمه

شایان رو گرفته بودن. خوب بود. یه مدت میگرفتنش راحت بودیم. ولی تعجبم از این بود که چرا اصرار داشتن سریع بریم اونجا

فردا اون روز با این که کار داشتم ولی رفتم تا ببینم چه خبره
توی پاسگاه موجه شدم که ...

#پارت_چهل_و_پنج

متوجه شدم که شایان بخاطر درگیری و دعوا و اینجور چیزا دستگیر نشده
معمولا دلیلش اینا میبود.

اگر خمار بود بخاطر چند گرم مواد درگیر میشد. اگر نشئه هم بود فکر میکرد دیگه خداس و کسی نباید بهش چپ نگاه کنه!

ولی این دفعه ازش جنس گرفته بودن

اینجوری که این پلیسه میگفت خیلی زیاد هم بوده!

شیشه!

+ ولی آخه اون اصلا این مقدار پول نداره که بخواد اینقدر مواد بگیره!

* اونو دیگه ما نمیدونیم. شاید داشته برای کسی جابجا میکرده.

بلندتر گفتم: خب پس شما چیو میدونید؟!

* اینو که ایشون تو ماشینی بودن که توش ۵ کیلو شیشه بوده!

+ ولی اصلا این ماشین نداره!

* ماشین سرقتیه

نمیدونستم چرا دارم برای شایان خودمو حرص میدم. داداشم بود. همیشه اینجوری نبود. از وقتی ...

اون به کنار مامان اگر میفهمید نابود میشد.

ای وایی!

باید چیکار کنم...

* من وظیفمه که بهتون بگم. اگر کاری میخوایید بکنید زودتر انجام بدید. شکیش خصوصی نیست حکمش تو دادگاه بریده بشه دیگه
کاری نمیشه کرد.

بعد بلند شد که بر بیرون

+ مگه چقدر حبس بهش میدن؟

* حبس!! با نصف این مقدار هم حکمش اعدامه!

همونجوری که نشسته بودم و رفتم رو صندلی

اعدام!

شایان!

مامان اگر بفهمه...

هنوز نرفته بود بیرون که پرسیدم میتونم ببینمش

جوابش نه بود!

از پاسگاه که اومدم بیرون نگاهی به دور و بر کردم.

نمیدونستم باید کجا برم و چیکار کنم.

خودم رو جمع و جور کردم و راهی آرایشگاه شدم.

۲، ۳ روزی گذشت. مامان از شایان میپرسید و من به دروغ میگفتم زنگ زده خونه و خبر داده.

چند باری با پلیس پاسگاه صحبت کردم و بهم کمک هایی کرده بود.

بخم گفت که چون پول وکیل نداریم خودشون یه وکیل بهمون میدن ولی زیاد خوب نیستن اینجور وکیلا

طبق حرف هایی که شایان به پلیس گفته با یه نفر دیگه سوار ماشین شدن که برن جایی و اون اصلا خبر نداشته از مواد ها و حتی دزدی بودن ماشین!

ولی پلیس کس دیگه ای رو پیدا نکرده

فردا اون روز، وقتی اومدم از خونه برم بیرون یه نامه لایه در بود.

معلوم نبود از کجا و کی گذاشته

فقط توش نوشته بود

"اگر میخوایی داداشت رو اعدام نکنن بیا به این آدرس!"

و زیرش آدرس یه کافی شاپ رو نوشته بود

...

#پارت_چهل_و_شش

زمان و ساعتی روش نبود.

به اینور و اونور نگاهی کردم تا ببینم کی این کاغذ رو گذاشته ولی هیچکس نبود.

رفتم آرایشگاه

دیگه درست نمیتونستم کار کنم.

خانم موثقی چندباری حالم رو پرسید و آخرین بار گلگی کرد.

یکی از مشتری ها هم که میخواست برای مادرش یکی فردا بره، وقتی فهمید من میرم پشیمون شد و بهونه آورد.

از یه طرف مامان

از یه طرف داداشم، تبدیل به یه معتاد که هیچی جز مواد براش مهم نبود و الان داشت اعدام میشد.

از طرفی اون نامه مرموز

کارم هم آرایش کردن دخترای همسن خودم برای شب ازدواج و شادیشون

من چه گناهی کردم

تا کی؟

چقدر مصیبت!

دیگه نمیتونم

هرچقدر بیشتر میدوم فاصله ام بیشتر میشه!

نفس عمیقی کشیدم و بغضم رو خوردم.

بعد از کارم خونه نرفتم.

میخواستم یه کم قدم بزنم.

رفتم به سمت آدرسی که رو کاغذه نوشته شده بود. بالاخره راه دیگه نداشتم. از طرفی کافی شاپ بود. خطری نداشت. اگر هم احساس خطر میکردم برمینگشتم.

مسیرش از آرایشگاه کمتر از مسیر آرایشگاه تا خونه بود. تقریبا همون بالاها بود.

نزدیکش کافه که رسیدم از دور تو چشم بود. خیلی شیک و تر و تمیز بود. خلوت نبود ولی شلوغ هم نبود.

رفتم داخل و روی یکی از میز های کوچیک نزدیک در نشستم.

نگاهی به اطراف کردم. ممکن نبود که سرکاری باشه. آدرس و اسم کافه درست بود. از طرفی چرا یه نفر باید یه همچین کاری بکنه

تازه اون میدونسته جریان شایان و دستگیریش رو

همینجور منتظر موندم تا اتفاقی بیوفته. باید میومدم و اومده بودم.

چند نفری نگاه معناداری بهم کردن. معلوم بود مال اونجا نیستم.

برای فرار از نگاهاشون سرم رو کردم تو منو جلو روم.

عجب اسمایی!

اینا خوردنی ان؟!!

قیمت های اینا ریاله یا تومن!

باز اعصابم خورد شد. زندگی ها چقدر با هم فرق داست!

سرم رو آوردم بالا دیدم یه نفر بالای سرم ایستاده

* انتخاب کردید؟

+ نه هنوز. یه لحظه ...

بعد با استرس دنبال ارزون ترین چیزی که تو لیسته گشتم.

سرم رو اروم آوردم بالا و گفتم: ببخسید من دنبال کسی هستم. یعنی منتظرم.

* باشه. مسئله ای نیست. میتونم کمکتون کنم؟

کمی فکر کردم و مطمئن نبودم که باید بهش بگم یا نه

+ ممنون

کمی مکث کردم و گفتم: فقط اگر مشکلی نیست تشریف ببرید قسمت بالا

سرم رو بعنوان تایید تگون دادم.

+ ولی من زیاد منتظر نمیمونم!

* باشه. بالا اتفاقا راحتتر هم هستید.

لبخندی زد و رفت.

نگاهی به پله های گوشه کافه انداختم و اروم رفتم بالا.

یه مقدار بسته تر از پایین بود.

هیچکس جز من اونجا نبود.

رفتم و نشستم پشت یکی از میز های آخر نزدیک دیوار و سرم رو گذاشتم روی میز

نیم ساعتی گذشت

عصبی شده بودم و کم کم میخواستم برم خونه

دیگه خسته شده بود.

تا اینکه صدای پایی سکوت رو شکست.

نگاهی انداختم.

با صدای بلند گفت:

به! سلام مجدد!!

...

#پارت_چهل_و_هفت

@برانوش@

به! سلام

تا منو دید لحظه ای تعجب کرد و بعد با خشم و عصبانیت منو نگاه کرد.

باید زودتر میرسیدم.

تا بچه ها رنگ زدن راه افتادم ولی ترافیک بود دیگه

نگران بودم نکنه رفته باشه

با لبخند ملیحی صندلی رو بیرون کشیدم، با اجازه ای گفتم و نشستم

+ بازم تو!

- تو! نج نج ... شما. بی ادب!

+ احتمال میدادم تو باشی. مگه بهت نگفتم یه بار دیگه ببینمت زنگ میزنم به پلیس؟

- داریم حرف میزنیم. معامله! الان یه معامله جدید!

+ الان که زنگ زدم به پلیس میفهمی معامله چیه!

گوشیش رو درآورد

- زنگ نمیزنی. اگر اینکار رو بکنی اونوقت داداشت پخ پخ! بعدش جواب مامانت رو چی میخوایی بدی؟

دستاش از حرکت ایستاد

+ تو از کجا میدونی قضیه داداشم رو؟

پوزخندی زد و ادامه داد: مثل بیکارا دم خونمون وایساد و منو تعقیب کردی؟!!

- عی. یه همچین چیزایی!

چند لحظه تو چشمام نگاه کرد. به لبخند ملیح و زورکی که زده بودم ادامه دادم.

با عصبانیت از پشت میز بلند شد.

- صبر کن حرفم تموم نشده.

+ حرف جدیدی نداری. جواب جدیدی هم نخواهی داشت!

- دارم. بشین

محکمتر گفتم.

- بشین دارم بهت میگم

آروم برگشت سر جاش. هیچ چاره ای نداشته و الا بدون معطلی میرفت و به احتمال زیاد به پلیس هم زنگ میزد.

- چیزی سفارش دادی؟

+ نمیخوام

- باشه. هر جور مایلی

یه بشکن زدم.

یه دقیقه بعد یکی از بچه ها کافه اومد بالا. کافه مال خودم نبود با کمپانی کار میکرد. نمیدونم شاید مال خود کمپانی بود.

- خب. یه قهوه تلخ بیار با یه تیکه کیک شکلاتی و ...

دوباره بلند شد.

- گفتم بشین

+ من وقت برای اینکارا ندارم

- تو وقت برای هر کاری که من بخوام داری. فهمیدی! بشین!

با عصبانیت بیشتری نشست. کار دیگه ای نمیتونست بکنه.

- همین. برو

* بله. خانم چیزی نمیخوان؟

- نه. صبر كن

يه نگاهي بهش انداختم. زير چشماش سياه شده بود.

- يه چايي و يه تيكه كاكائو تلخ هم براي ايشون بيار

چشمي گفت و رفت

+ گفتم كه چيزي نميخوام

- نترس. مهمون مني

+ اتفاقا از اين ميترسم!

اخمام رفت تو هم

- بريم سر اصل مطلب

دسته جكم رو درآوردم

- خوب. چند؟

پوفي كرد و گفت: اينها همون صحبت هاي قديميه!

- اما تو شرايط جديد. تازه من ميتونم علاوه بر خوب كردن مامانت، داداشت هم از زندان آزاد كنم.

+ چطوري؟

- ساده اس! بهترين وكيل رو ميگيرم براش. يه چندتا آشنا هم دارم. بخوام انجام بدم ميتونم.

يه چند لحظه رفت تو فكر و نگاهي بهم كرد.

+ كاره توئه؟

- چي؟

+ كاري كه با شايدان كردی

پوزخندی زدم.

- كار من؟ نه! من هيچوقت خودمو درگير اين كاراي كوچيك نميكنم. براي اينكارا افراي هست!

+ ولي تو بهشون گفته بودی ... آره؟ كه با اين روش بتونی منو مجبور کنی كه تن به خواسته كشيتم بدم!

- معامله! اسمش معامله اس!

+ تو يه حيواني

اين رو كه گفت اخمام رفت تو هم

- نه. من حيوون نيستم. حيوون كساي ديگه ان. نه من. من فقط ميخوام... من ميخوام معامله كنم.

+ تو روانی! سادیسم روانی داری

این رو که گفت عصبانی شدم. دسام رو مشت کردم و دندونام رو به هم فشردم.

- دفعه آخرت بود این حرفو بهم گفتی! افتاد؟

+ من هیچو...

پریدم وسط حرفش

- اگر قبول کردی، برای خانواده ات یه زندگی خوب میسازم و داداش معتادت هم از تو زندان درمیارم. خودت هم بعضی موقع ها میتونی بری ببینیش

اما اگر قبول نکردی، بعد از اینکه جون دادن اون داداش لندهورت رو به گوش ننت رسوندم، یه روز میام خونتون و بهش میگم دختر نازنینش برای گرفتن وام به من چه میشنهادی داده!!

اونموقع اس که میتونی جون دادن اون هم...

همین جا دیگه چیزی نگفتم. زیاده روی کرده بودم ولی دست خودم نبود. واقعا اعصابم رو خورد کرده بود.

دیدم چشماش خیس شد.

کاری بود که شروع کرده بودم.

آروم با کمری خم شده از بقلم رد شد.

- شماره ام رو از خانم موثقی میتونی بگیری. فقط تا فردا شب!

همینجور به حرکتش ادامه داد و رفت...

به خودم نگاه کردم. مثل سگای کمپانی شده بودم. دلم براش سوخت

کاش شروع نمیکردم این بازیو

تحدید هایی که گفتم رو هیچوقت انجام نمیدادم. اگر قبول نمیکرد دلیلی نداشت دیگه. اما مادره بالاخره میفهمید بچه اش اعدام شده. همینجوریش هم مریض بود. اگر اتفاقی میوفتاد دختره دیگه هیچکس رو نداشت.

اه

لعنت به من

من یه روانی ام

نه من روانی نیستم

من روانی نیستم

همین جور که سرم رو انداخته بودم پایین، قهوه و کیک و چایی رو آوردن

قهوه ...

#پارت_چهل_و_هشت

@شایلین@

با ناتوانی از پله ها آرام اومدم پایین

دستم رو به دیوار میگرفتم تا کمک کنه

توان راه رفتن نداشتم.

یکی رو میخواستم تا بیاد، دستم رو بگیره، وزنم رو بندازم روش

بهم بگه: نگران هیچی نباش. همه چی رو درست میکنم.

بهش بتونم دردام رو بگم. بغلم کنه

خسته شدم از تنهایی

چقدر خسته ام...

رسیدم خونه هوا تاریک شده بود.

نفهمیدم چجوری رسیدم و با چی اومدم

یه دفعه یه ترسی اومد تو وجود به یاد موقع هایی که دیر میکردم و از دست شایان کتک میخوردم.

هیچوقت فکر نمیکردم که اون روزها آرزوم بشه

ولی مامان...

در رو باز کردم و رفتم تو و مامان رو صدا زدم.

* بیا اینجا

رفتم تو اتاق. دیدم یه گوشه و دستاش رو روی پاش جلو و عقب میبره

+ سلام

* هیچ معلوم هست کجایی؟ سلام!

+ کارم طول کشید

* دلم شور میزنه مادر جان. دارم دیوونه میشم

+ چرا؟ با این حالت چرا با خودت اینجوری میکنی؟

* دل تو دلم نیست. نگران داداشتم نمیدونم چرا یه دلهره ای اومده تو وجودم. هر کاری میکنم آرام نمیشه

بغلش کردم و گفتم: نترس. بچه که نیست. مگه بار اولشه. میاد... میاد...

* مطمئنی؟

چند لحظه مکث کردم.

+ آره مطمئنم. نگران نباش

اون شب وقتی دراز کشیدم شروع کردم تا جدی درمورد پیشنهاد پسره فکر کنم.

چاره ای نداشتم.

مگه قراره چی بشه

زندگی چقدر میتونه تغییر کنه

یه نفر چقدر میتونه بجنگه و جلو مشکلات بایسته

یه زندگی خوب برای خانواده ام اندازه ۷ میلیارد

خب این مگه هدف من نبود؟

اگر مامان اتفاقی براش میوفتاد اونموقع من دیگه باید چه خاکی به سرم میریختم؟

خیلی خسته ام

خیلی ...

چشمم رو بستم ولی تا صبح خوابم نبرد

#پارت_چهل_و_نه

فردا نرفتم سر کار

تا موقعی که مامان بیدار شد همینطور تو فکر بودم و هی به جایی خیره میشدم.

مامان که بیدار شد و فهمید با استرس گفتم: شایلین، شایلین جان پاشو مامان... دیرت شد

گذاشتم یه مقدار صدام بزنه

بعد گفتم: نمیرم امروز. امروز رو بهم استراحت دادن

با نگرانی اومد.

* اتفاقی افتاده؟ نکنه اخراجت کردن!

+ نه. خیالت راحت

و لبخند کمرنگی زدم.

* دیشب نخوابیدی؟ چشمات خیلی خسته اس

+ چرا. خوابیدم ...

مامان که پیشم نبود شماره خانم موثقی رو گرفتم. حالم رو پرسید و گفت چرا نرفتم سرکار

بهبونه ای آوردم که حالم خوب نیست و ...

بعد شماره پسر رو ازش گرفتم.

از پشت تلفن حس کردم میخواد چیزی بپرسه ولی سکوت کرد.

قطع کردم و چند لحظه به شماره توی دستم زل زدم.

+ الو

- سلام

+ باید حرف بزنیم

- بیا همون کافی شاپ

+ کی؟

- بعدازظهر

+ نه. همین الان

- خيله خوب

گوشی رو قطع کردم.

چاره دیگه ای نداشتم.

کار درست همینه...

به کافه که رسیدم بدون اینکه مکثی کنم رفتم طبقه بالا

پشتش به من بود.

رفتم و نشستم روبروش

- کجایی دو ساعته! همچین گفתי همین الان که...

+ به شروطی قبول میکنم.

نگاه چپ چپی بهم کرد. دیگه هیچوقت وسط حرفم نپر

+ اول مامانم رو عمل میکنی و پولش رو میدی بعد داداشم که کاملاً آزاد شد اونوقت ...

- اونوقت چی؟

+ اون موقع هرکاری که میخوایی میکنم. میتونی به کثافت کاری که میخوایی برسی

صورتش عوض شد و دستاش رو جمع کرد.

- این دفعه دومه که داری این حرف رو میزنی!

+ مگه غیر از اینه. اصلاً میخوایی چیکار کنی؟ نمیفهممت!

یه نگاهی به سرتاپاش انداختم.

تازه فهمیده بودم که قیافش بد نیست. با کت شلوار اتو کشیده و گرون قیمتش

نظمی توی قرار دادن وسایلش روی میز داشت

+ یکی مثل تو با این وضع و تیپ، خیلی از من بهتر! باز اگر پیر بودی یه چیزی. منو میخوایی چیکار؟

- نمیفهمی. بعداً میفهمی. فقط بدون که من همه چیزت رو میخوام. میبینی که، دارم به قیمت خیلی بالایی میخرمت. پس وقتی

خریدمت حق دارم باهات هر کاری بکنم و اختیارت کاملاً با منه!

کمی رفتم عقب و نگاهی بهش کرده بودم. از حرفاش کمی ترسیدم.

- ولی گفتم. بهت اجازه میدم با مامانت در ارتباط باشی. شاید! بستگی به رفتارت داره

کمی فکر کردم.

- فکر کن. اگر بگی آره راه برگشتی نیست. زیر حرفت برنی میددنی که من اصلاً خوشم نیامد

+ زیر حرفم نمیزنم.

کمی مکث کردم و دوباره فکر کردم. نمیخواستم راهی که اوادم رو برگردم.

+ اون خونه و پولی که قول دادی برای مام...

- اون سر جاشه

+ از کجا مطمئن باشم؟

- زیر حرفم نمیزنم. دلیلی نداره

- بعدشم اگر قبول کنی همین امشب میگم بستریش کنن. از فردا هم میگم بیوفتن دنبال کارای اون داداشت

+ فقط یه چیزی میمونه

- دیگه چی؟

+ من نمیدونم منو میخوایی چیکار، ولی قبل از هر کاری باید منو عقد کنی

+ من مثل تو نیستم!

اولش از این حرفم خوشش اومد ولی بعد اخماش رفت تو هم

با پوزخندی گفت: میخوایی زنم بشی!

+ نه. نمیخوام به کثیفی تو بشم.

دوباره عصبی تر از قبل شد.

کمی مکث کرد و گفت قبوله

- ولی اسمت رو تو شناسنامه ام نمیارم. فقط عقد میکنم.

با ناامیدی بله ای گفتم و بلند شدم که برم.

- بعدازظهر میام دنبالت بریم محضر

کارتی بهم داد و ادامه داد: اینم شمارمه

شماره رو گرفتم و درحالی که گوشه چشمم شروع کرده بود به گرم شدن از کافه رفتم بیرون.

#پارت_پنجاه

@برانوش@

سرم رو تکیه دادم به دستام و چشمام رو بستم.

دختره بیچاره

دیدم که موقع رفتن داشت گریه اش درمیومد.

چندبار پشیمون شدم از کاری که کردم. ولی دیگه نمیشد!

میخواستم خرج عمل مادرش رو بهش بدم و داداش رو آزاد کنم ولی پس من چی؟

دوباره میشد مثل قبل

مگه من کم گریه کردم.

دنیا جنگله

باید برای رسیدن به خواستت بجنگی

برای زنده موندن شکار کنی

یه نگاهی به خودم انداختم.

از خودم بدم میومد.

یاد قبلنا افتادم.

بعد اون ماجرا هم از خودم بدم میومد.

اون موقع من گناهی نداشتم...

ولی چرا

گناه کار بودم.

همیشه گناه کار بودم و هستم.

از خودم بدم میومد.

سرم رو تکون دادم.

دیگه هر چی شده مهم نیست. اون قبول کرده

الان باید برم و یه محضر پیدا کنم.

به یکی هم زنگ میزدم برای پیدا کردن یه دکتر و بیمارستان

قهوه رو میز سرد شده بود.

سوییچ رو برداشتم و راه افتادم.

حدود ساعت ۵ بود.

منتظر بودم.

دعا دعا میکردم که زنگ نزنه

یا اینکه التماس دست از سرش بردارم.

اذیتش نکنم...

بالاخره ساعت ۶ زنگ زد.

چند لحظه هیچکدوممون چیزی نگفتیم.

+ الو

- بگو

+ آماده ام

- نزدیک خونتونم. بیا دم در

وقتی دیدمش با همون لباسا بود. میخواستم بگم حداقل یه چادر رنگی سرش کنه ولی بیشتر از این نمیخواستم اذیتش کنم. حتما اینجوری راحت تر بود.

دیگه کم کم وقتش بود به فکرش باشم و مراقبش باشم.

تو راه ازش پرسیدم شناسنامه و گواهی فوت پدرش رو آورده

با بغض گفت آره

رومو کردم بهش. سرش پایین بود.

میخواستم همین الان دور برنم ولی اینکار رو نکردم.

واقعا اعصابم خورد شده بود.

برای اینکه تو خودش غرق نشه و بیشتر با شرایط جدید کنار بیاد محکم گفتم: از این به بعد آره نداریم! میگی بله یا چشم. فعلا! تا بعدا بهت بگم

+ بله

دم محضر که رسیدیم گوشه کتم رو گرفت.

+ مامانم...

گوشیم رو درآوردم و گذاشتم رو آیفن

- الو. آریا جان خوبی؟... ممنون چاکر تیم

آقا این آمبولانس رو میفرستی دم خونه... آره آره. امشب بستری بشه دیگه

هرچه زودتر کاراش انجام بشه. دمت گرم

حالا میام میبینمت

بهترین دکتری که میشناسی میخوام عملش کنه

باشه. فعلا خدافظ!

+ من که خونه نیستم.

- مهم نیست. زنگ بزنی به مامانت بگو از طرف بیمارستان دارن میان. باهاشون بره

کمی تو فکر رفت و گوشیش رو درآورد.

+ چی بهش بگم. بگم پول چجوری جور شده

- اون دیگه به من مربوط نیست... اصلا بگو اون پسر که از خیریه اومده بود خرج عمل رو داد. من چه میدونم!

کلافه شده بودم.

زنگ زد و به مامانش گفت.

بهش گفت که یه خیریه که صحبت کرده بود قبول کرده و سعی کرد خودشو خوشحال جلوه بده

- تلفنت تموم شد. راه بیوفت!

چیزی نگفت و پیاده شد.

تو محضر حالش داشت بد میشد ولی هر جور شده به عاقد گفتم سریعتر تموم کنه کار رو.

دیگه خودمم داشتم بالا میاوردم.

#پارت_پنجاه_و_یک

با بله گفتنش قطره اشکی از گونه اش جاری شد و رو زمین ریخت.

سرم رو بردم نزدیک و گفتم: مبارکه!

- دیگه تموم شده پس گریه نکن

- اعصاب منم خورد نکن

سعی کرد خودش رو جمع و جور کنه

سریع اومدیم بیرون و راه افتادیم.

حدود ساعت ۸ بود که دم یه رستوران وایسادم.

مطمئن بودم دو روزی هست درست غذا نخورده.

این چند وقت هم دائم تو فشار بوده

+ چیزی نمیخورم.

- مگه دست خودته؟ مثل اینکه یادت رفته!

با اخم ادامه دادم: پیاده شو!

سر میز منو رو از جلوش برداشتم.

برای خودم خوراک جوجه سفارش دادم و برای اون باقالی پلو با ماهیچه

- از این به بعد حرف که میزنم بهت، چشم از دهنتم نمیوفته. حالیت شد؟

دیدم چیزی نمیگه بلندتر گفتم.

سرش رو آورد بالا

+ میخوام برم بیمارستان پیش مامانم

- پیش اونم میریم به موقع اش

+ موقع اش کیه؟

- هر موقع که من بگم! خوب؟

باشه خیلی کوچیکی گفت.

نمیخواستم الان دیگه بهش فشار بیارم.

غذا رو که آوردن چند قاشق بیشتر نخورد، ولی مجبورش کردم بیشتر بخوره

بالاخره دو سومش رو بزور خورد.

راه افتادیم به سمت خونه

+ میخوام مامانم رو ببینم.

- الان نمیشه. زنگ بزن بهش. شما ره بیمارس...

+ خواهش میکنم. الان میخوام ببینمش

جا خوردم. توقع نداشتم چنین چیزی بگه

حتما خیلی مامانش رو دوست داره. معلومه وقتی حاضره بابتش خودشو به من بفروشه!

اخم کردم تو صورتش

- دفعه آخرت بود تو حرف من پریدی!

دیگه چیزی نگفتم.

مدتی بعد روبروی بیمارستان نگه داشتم.

- فقط ۲۰ دقیقه

چیزی نگفت و پیاده شد.

بعد از نیم ساعت دیدم داره میاد سمت ماشین.

وقتی دید دارم نگاهش میکنم قدم هاشو تند کرد.

داشت صورتش رو پاک میکرد که نفهمم گریه کرده.

تو ماشین که نشست به دیر کردنش گیر ندادم.

- بستری شده بود؟ جاش خوب بود؟

+ آره

دستم رو مشت کردم و بهش گفتم: بله!!

چیزی نگفت.

زیاد تو این وادیا نبود. فکرش جای دیگه بود.

ماشین رو روشن کردم و راه افتادم.

وقتی متوجه شد دارم یه راه جدید میرم گفت: من خونه یه چندتا وسیله دارم. باید بردارمش...

پریدم وسط حرفش

میدونست داریم میریم خونه من

- نمیخواد. هر چی میخوایی بگو، میگم برات بیارن

و بعد حرفم رو اینطوری اصلاح کردم: هر چی لازم داشته باشی!

خونه که رسیدیم، من جلو راه افتادم و اون پشت سرم با فاصله اومد.

کلید رو تو در چرخوندم و هلش دادم.

سرم رو تکونی دادم.

- برو تو!

آروم و با شک اومد جلو و رفت تو

نفسی کشیدم.

افکار منفی رو از ذهنم دور کردم و به چیزی که دیگه بدست آورده بودم فکر کردم.

با لبخندی رفتم تو و در رو بستم

...

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای
هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه
تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.
برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه
یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان
بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

کلیدا رو انداختم رو میز
کتم رو درآوردم
چرخیدم و نگاهی به شایلین کردم
هنوز دم در ایستاده بود
-چرا اونجا وایسادی؟
آروم اومد جلو و نگاهی رو به اطراف میچرخوند.
-غربی نکن. از این به بعد اینجا زندگی میکنی
حالش خوب نبود. رنگ و رو نداشت. نمیخواستم بهش سخت بگیرم.
کیفش رو ازش گرفتم و گفتم: بعدا وقت هست اینجا رو ببینی. الان برو بخواب
-برو تو اتاق خواب
نگاهی به صورتم کرد.
اتاق رو نشونش دادم و هدایتش کردم اون سمت
کمی می ترسید.
حس کردم بدنش داره میلرزه
آروم گوشه اتاق وایساد.
-راحت باش. من بیرون میخوابم. فقط من لباسم رو عوض کنم.
همونجا جلوش لباسم رو عوض کردم.
نگاه رو ازم برگردوند.
از این کارش خوشم میومد. حالا دیگه ... ولی الان وقتش نبود.
نمیخواستم بفهمه بخاطر اون اینکار رو میکنم.
با خنده گفتم: شبا عادت کردم جلو تلوزیون بخوابم.
البته دروغ نگفته بودم عادت کرده بودم...
خواستم برم گفتم: برای تو لباس ندارم. خواستی لباسات رو دربیار. نترس
-و البته یه چیز دیگه
باید کم کم بهش میگفتم که قضیه از چه قراره و شیوه زندگی جدیدش چیه
تا از سردرگمی دربیاد.
نزدیکش شدم. کمی رفت عقب
آروم نوک چونه اش رو گرفتم تو انگشتم و گفتم: ساده اس. هر کاری میگم باید انجام بدی چون مال منی. انجام ندی تنبیه میشی
همین طور تو چشمم نگاه میکرد.
-افتاد؟
+با کمی نفرت محکم جواب داد: بله
-آفرین ... خوب بخوابی
رفتم بیرون و در رو پشت سرم بستم.
دوست داشتم الان یه چایی میخوردم قبل خواب ولی خیلی خسته تر این حرفا بودم
تا روی کاناپه دراز کشیدم خوابم برد.

؛شایلین؛
در رو که بست نفسی کشیدم.
الان دیگه کسی من رو نمیبینه.

مشکلاتم هم حل شده.
فردا بعدازظهر مامان قراره عمل بشه
شایان هم از زندان میاد بیرون
همه چی درست شده بود.
الان دیگه راحت میتونستم بشینم، زانو هام رو بقل کنم و برای زندگی از دست رفته خودم زار زار گریه کنم.
اشک تو چشمام جمع شد
از این پسره بدم میومد. یه آدم هوس باز که با پول من رو خریده بود. معلوم هم نبود میخواد با من چیکار کنه
میدونم که هر چی میگه باید انجام بدم.
ولی مهم نیست
من مامانه که قراره خوب بشه
مهم زندگیه که میخواد درست بشه، مهم نیست اگر من هم توش نباشم.
شایدم بتونم بهشون سر بزنم
شاید...
سرم رو تکون دادم.
خسته شده بودم.
فقط میخواستم بخوابم.
بخوابم و استراحت کنم تا قبل از اینکه اون بخواد...
دکمه های مانتوم رو باز کردم
شالم رو انداختم کنار
خوابیدم گوشه تخت
میخواستم اگر میاد سمتم بفهمم.
نمیخواستم خواب باشم.
برای همین لباسام رو دریاورد و پتو رو کشیدم رو خودم.
بهش اعتماد نداشتم.
سردم بود.
خیلی سردم بود.

صبح که بیدار شدم طبق عادت همیشه نگاه به ساعت که کنارم روی میز بود کردم.
6:30 بود.

سریع پتو رو زدم کنار و بلند شدم.
دیر شده بود!

7:30 باید آرایشگاه باشم.

خواستم در اتاق رو باز کنم که یه دفعه به خودم اومدم و دیدم یه جای دیگه ام.
سرم رو با دستم گرفتم سعی کردم یادم بیاد چی شده.
آهان

یادم اومد که الان دیگه اینجا زندگی میکنم.

یاد حرفای دیشب پسره افتادم.

در رو آروم باز کردم.

برگشتم و یه نگاهی به تخت و خودم انداختم

فکر نکنم اومده باشه تو
لباسم هم تو همون وضع دیشب بود.
آروم رفتم بیرون و دنبالش گشتم تو خونه
کسی نبود
سرفه ای بلند کردم تا اگر هست خودش رو نشون بده
باز هم کسی نبود
آروم جلوتر رفتم و دور و بر رو نگاه کردم.
نور باعث شد بهتر از دیشب دیده بشه
آپارتمان تقریبا بزرگی بود.
یه هال و آشپزخونه اپن با یه میز چهار نفره داخلش
اول دنبال دستشویی گشتم.
بعد رفتم سمت آشپزخونه
روی درش یه برگه با نوشته هایی بود.

"برای صبحونه هر چی بخوایی تو یخچال هست
برای ناهار هم خودت رو با یه چیزی سیر کن
تا بعد از ظهر میام
درضمن حق زنگ زدن به کسی رو نداری تا پیام"

بی تفاوت به نوشته و البته گرسنگیم
رفتم و تلفن رو پیدا کردم
از ۱۱۸ شماره بیمارستان رو گرفتم و زنگ زدم.
حال مامان رو پرسیدم و خواستم باهاش صحبت کنم.
حالش خوب بود. کمی خوشحال بود ولی نگران شایان بود.
*راستی شایان جان کی میایی اینجا؟
+نمیدونم مامان. سعی میکنم زود پیام. کارم تو آرایشگاه زیاده
*راستی چرا صدات اینجوریه؟ چیزی شده؟
+نه. چی شده!

و بعد خنده ای مصنوعی کردم
*میخواهی زنگ بزنی خانم موثقی بگ...
نداشتم حرفش تموم بشه و پریدم وسط حرفش
+نه نه. خوبم من. خیالت راحت مامان جان
*مطمئنی؟

+آره. فقط خیلی خوشحالم که میخواهی عمل بشی. خوب خوب میشی. دوباره برمیگردیم خونه پیش هم
*ایشالا مادر جان
+شایان دیگه از سن زن گرفتنش گذشته. بعدش باید بریم براش خواستگاری...
چشمات تار شده بود.

بغض تو لگوم داشت خفم میکرد.
+وای چقدر سرمون شلوغ میشه

*امشب بیا ببینمت

+سعی میکنم مامان جان

با تمام توانم نمیخواستم از حال خبردار بشه

+مامان جان من باید برم دیگه. کاری نداری؟

*نه برو عزیزم. مواظب خودت باش

+چشم. شما هم همین طور. خدافظ

...

با صورت خیس برگشتم تو اتاق

در رو محکم بستم و افتادم رو تخت

پتو رو کشیدم رو خودم

فقط خوابیدم.

چشمام رو آرام باز کردم.

دوباره همونجا بودم

تو همون خونه

سعی کردم باز بخوابم ولی دیگه نمیتونستم.

ساعت رو نگاهی کردم

2بعدازظهر بود.

بلند شدم و چراق ها اتاق رو روشن کردم.

یه نگاه دقیقی به اتاق کردم.

به جز تخت که بخاطر من به هم ریخته بود، بقیه جاها مرتب و تمیز بود.

بعید بود از یه مرد!

احتمالا یکی دیگه مثل من کارش اینه

شاید از این به بعد کار من این باشه

تو کمد ها رو زیر و رو کردم تا یه چیزی برای خودم پیدا کنم ولی لباس زنونه ای نبود

دیگه داشت حال من از لباس های کثیف و بوی عرقی که داشتم بهم میخورد.

الان که نبود فرصت خوبی بود برای حموم رفتن.

امکان داشت اگر اون باشه بخواد...

بالاخره که چی! خودتم میدونه که...

ولی تا جایی که میشد میخواستم فرار کنم

لباسم رو کندم و رفتم تو حموم

بعد از یه مدت که فقط زیر دوش ایستاده بودم یه دفعه به خودم اومدم.

فکر کنم نیم ساعتی میشد

حس کردم کسی اومده داخل خونه

شیر آب رو بستم و در حموم رو نیمه باز کردم تا اگر صدایی میاد بشنوم.

صدای انداختن کلید روی میز مطمئنم کرد که خودش

در حموم رو بستم و قفل کردم.

سریع موهام رو شستم و خودمو آب کشیدم.
خواستم بیام بیرون که دم در یه حوله نو و به دست لباس تا شده دیدم.
تو اتاق نبود و در اتاق هم بسته بود.
با حوله خودم رو خوشک کردم ولی اون لباس ها رو نپوشیدم.
نمیدونم چرا ولی همون مانتو خودم رو پوشیدم میدونستم هم عصبانی میشه ولی...
حوله رو پیچیدم دور سرم و اومدم بیرون از اتاق
با دیدنم سلامی کرد ولی تا دیدم لباسایی که خریده تنم نیست اخماش رفت رو هم.
سلام آرومی بهش گفتم و سریع نگاهم رو ازش گرفتم.

؛برانوش؛

با دیدنش اعصابم خورد شد. برای چی وقتی لباس براش گرفتم باز رفته همون لباس بیرونی های کثیف خودش رو پوشیده؟!
از طرفی هم چیزی تو یخچال جابجا نشده بود. از سر و وضعش هم میشد فهمید چیزی نخورده.
رفته بود سر کیفش و توش دنبال چیزی میگشت که گفتم: برای چی اینا رو پوشیده؟
جوابی نداد.

عصبی تر و بلندتر دوباره پرسیدم.

+راحتم

-من ناراحتم. برو اونا رو بپوش

+میشه امشب مادرم رو ببینم؟

5 -دقیقه وقت داری

+برای چی؟

نگاهم رو بردم روی ساعت مچیم و ثانیه ها رو با عقربه میشمردم. چند لحظه گذشت

+امشب میخوام برم بیمارستان

جوابی ندادم.

بعد از کمی مکث باز پرسید.

+میشه؟

-یک دقیقه گذشت

همین طور داشتم ساعت رو نگاه میکردم و دعا دعا میکردم تندتر بگذره.

با عصبانیت گفتم: من نمیخوام اون لباس رو بپوشم. خودم لباس دارم تو خونه

چیزی نگفتم تا رسید به دو دقیقه

-دو دقیقه گذشت

+بریم بیمارستان بعد که اومدیم باشه میپوشم.

میخواستم پوزخند بزنم به حرفش ولی بازم چیزی نگفتم. فقط ساعت رو نگاه میکردم.

+یه دفعه داد زد: باید مامانم رو ببینم. حالش خوب نیست. نگرانم. براش خوب نیست.

بازم همون حالت قبلی رو حفظ کردم.

وقتی فهمید فایده نداره و مجبوره به حرفم گوش کنه رفت تو اتاق

به خودم گفتم: کاش لفتش بده تا بهونه خوبی دستم بیوفته، گرچه تا الانش هم خیلی بهونه ها داشتم.

بعد از چند دقیقه اومد بیرون

حوله رو هم از سرش باز کرده بود.

اولین بار بود موهاش رو میدیدم.

مشکی پر کلاغی
تیره تیره
خجالت میکشید و سرش رو انداخته بود پایین
خوشم میومد. مثل بقیه نبود که وقتی لخت مادرزاد هم میشدن جلوت عین خیالشون نبود.

بلند شدم و رفتم نزدیکش
یه کم رفت عقب
تو اون لباس ها قشنگ شده بود.
-دقیقا بخواییم بگیم ۴۶ ثانیه دیر کردی!
+من تو لباس های خودم راحتم. خودم تو خونه لباس...
-اولا خونه برای تو اینجاست دیگه، یک
-گفته بودم خودت رو سیر کن ولی انجام ندادی، دو
+ببخشید
یه کم از حرفش تعجب کردم. توقع نداشتم.
-بهت گفته بودم به حرفم گوش ندی چی میشه؟
جوابی نداد و سرش رو آورد بالا
-تا نگفتم پایین رو نگاه میکنی. حق نگاه کردن به صورتم رو نداری!
سرش رو دوباره انداخت پایین
-جوابم رو ندادی؟
+جواب چی؟
-خوشم نمیداد یه چیز رو دوبار بگم
چیزی نگفت
فکر کنم بیشتر تو فکر این بود که میریم بیمارستان یا نه
-بهت گفته بودم به حرفم گوش ندی تنبیه میشی
فکر کاری که میخواستم انجام بدم رو نمیکرد والا ترسی تو وجودش میوفتاد.
فکر میکرد شوخی میکنم...
+حالم خوب نبود. سیر بودم.
و بعد مکثی کرد، سرش رو بالا آورد و گفت خونه هم منظورم خونه قبلی بود.
-دروغ میگی. نه نه! خیلی بده
مکثی کردم و گفتم: از دروغ اصلا خوشم نمیاد.
-شد سه تا. خب ایا...م...

کمی فکر کردم که به عنوان اولین تنبیه یه همچین فردی که اولین بارشه باید چی بگم
بعد چند لحظه فهمیدم الان چی براش خوبه
-دستت رو بیار بالا
دست راستش رو آورد بالا
-کف دستت رو باز کن
کمر بندم رو درآوردم. سر و تهش رو یکی کردم که دو لایه بشه

داشت نگاهم میکرد که دارم چیکار میکنم. اولش براش عجیب بود ولی وقتی کمر بند رو تو مشتم دید یه دفعه آب دهنش رو قورت داد و یه قدم رفت عقب

+شوخی میکنی دیگه؟!

-به قیافم اینطور میخوره؟

+اذیت نکن. من که معذرت خواهی کردم. دوست نداشتم خب، مگه زوره؟

خیلی خونسرد و محکم جواب دادم: آره. معلومه که زوره

سرم رو بردم نزدیک گوشش

-تو دیگه اختیاری نداری. اختیار تو از این به بعد دست منه

با اخم ادامه دادم: تا بیشتر عصبانیم نکردی کف دستت رو بیار بالا

آروم کف دستش رو بالا آورد.

-حق نداری دستت رو مشت کنی. پایین هم نمگیری

-درضمن جیگت هم دریاد دوباره میزنم.

چند لحظه صبر کردم. سرش پایین بود.

-صدای چشمت رو نشنیدم!

+آروم و با کمی حرص چشمی گفت

-خب خطای اولت چی بود؟

+ناهار نخوردم

-از اینکه به حرفم گوش نکردی پشیمونی؟

+آره

مشتم رو بردم بالا

-کامل جواب بده!

با صدای لرزان: بله پشیمونم.

مشتم رو محکم پایین آوردم روی کف دستش

کمی دستش رو کشید ولی چون سریع زده بودم تقریباً تمامش به دستش خورده بود.

دستش رو مشت کرد و تو خودش جمعش کرد. خواست داد بزنه ولی خودش رو کنترل کرد.

چند ثانیه صبر کرد و بعد چونه اش رو با انگشتم گرفتم، بالا آوردم و تو صوزتش گفتم: دوباره

+ببخشید. ب...

-هییییس! خطای اولت چی بود؟

+ناهار نخوردم.

گریه اش داشت درمیومد.

-پشیمونی

جوابی نداد

دوباره محکمتر پرسیدم: پشیمونی؟

+بله پشیمونم.

کمر بند رو پایین آوردم

میخواست دستش رو مشت کنه و بمالتش ولی جلو خودش رو گرفت.

گریه اش گرفت.

-دستت رو بالا نگهدار

-خب خطای دومت چی بود؟

+دستم درد میکنه؟

-پرسیدم دستت درد میکنه یا نه؟

+نه

-چی پرسیدم؟

دستش قرمز شده بود.

+ببخشید

-گفتم بگو ببخشید؟

+نه

-خطای دومت چی بود؟

+خونه از این به بعد اینجاست نه جای قبلی

-آفرین. پشیمونی؟

دستش داشت میلرزید. اون دستش رو مشت کرده بود و منتظر بود.

صبر کردم.

یه کم بیشتر

بعد ضربه رو زدم.

صدای خیلی ضعیف جینی اومد. خم شده بود تو خودش

دستش رو تو همون حالت کمی تکون داد.

و بعد دوباره به همون حالت بدگشت.

صورتش خیس شده بود.

رفتم نزدیک

-خطای سومت چی بود؟

+دستم خیلی درد میکنه. ببخشید

-جواب منو درست بده. اینم یه خطای دیگه!

+نه نه. ب... ببخشید

صداش میلرزید

-خطای سومت چی بود؟

کمی فکر کرد و با گریه جواب داد: من دروغ نگفتم.

-گفتی سیر بودی

+گشنه ام نبود. خواب بودم

یه کم به صورتش نگاه کردم، همینطور که چشماش پایین رو نگاه میکرد.

-دستت رو بیار بالاتر

دستش کامل قرمز شده بود. آروم و باترس دستش رو آورد بالاتر

نزیکتر شدم و چونه اش رو گرفتم و آوردم بالا

-به چشمام نگاه کن

چشمای قشنگی داشت. با وجود گریه هم که داشت میدرخشید. لبخندی ناخودآگاه زدم و سریع قورتش دادم.

با ترس به صورتم نگاه میکرد.

-از این به بعد کاری که میگم رو انجام میدی. افتاد؟

+بله

دستش رو گفتم و جمعش کردم.

-درضمن اصلا از دروغ خوشم نمیاد.

همونجوری ایستاده بود.

-برو صورتت رو بشور

دور و برش رو نگاه کرد و پرسید: ببخشید دستشویی کجاست؟

پوزخندی زد و نشونش داد: اون طرف

عجیب بود. یعنی فرصت نکرده بود خونه رو نگاه کنه؟!!

پس راست می‌گه که خواب بوده. خیلی خسته بوده حتما

بلند گفتم: راستی ساعت ملاقات بیمارستان تا کیه؟

جا خورد

برگشت سمتم

+نمیدونم. زنگ می‌زنم می‌پرسم

-نمی‌خواه. خودم زنگ می‌زنم

رفت و صورتش رو شست و برگشت.

گفتم بره آماده بشه تا بریم.

به نظر خوشحال می‌ومد.

همون مانتویی که داشت رو پوشید.

تو راه چیزی نگفتم. رسیدیم دم بیمارستان گفتم: بدو. دیر نکنی

+باشه

نمی‌خواستم وقت براش تایین کنم. الان می‌خواستم راحت باشه

-موبایلت باهاته؟

+آره

سری تکنون دادم که میتونه بره

وقتی رفت به رفتارش تو خونه فکر کردم. برام یه مقدار عجیب بود.

طبیعتا نباید انقدر زود به حرفم گوش میکرد. باید مقاومت میکرد. یه جورایی انگار زیاد مشکلی نداشت با این قضیه!

نمیدونم. شاید بخاطر مادرش بوده

شاید ترسیده اگر مخالفت کنه دیگه خرج عمل مادرش رو ندم!

از ماشین پیاده شدم و رفتم تو بیمارستان

تا اگر دکترش هست باهاش صحبت کنم.

دکتره سرش شلوغ بود. پس از همون پرستار ها در مورد وضعیت مادرش پرسیدم.

میگفتن باید سریع عمل بشه

در مورد دکترش پرسیدم که گفتن یکی از بهترین دکتراس

میدونستم، فقط می‌خواستم مطمئن بشم.

-ما باید چیکار کنیم؟

*فردا بیایید برای کارای عملشون. با دکترشون هم میتونید صحبت کنید.

-باشه. فردا دخترشون رو می‌فرستم... یعنی بهش میگم بیاد.

*راستی شما با بیمار چه نسبتی دارید؟

-من! ام. من دامادشون هستم.

-فقط میخوام هرچی سریع تر عمل بشن. در مورد مسئله مالی هم اصلا مسئله ای نیست.

*فردا بیایید بهتون میگیم

تشکر کردم و کنار اومدم.

رفتم نزدیک اتاق که دیدم هنوز دارن باهم حرف میزنن

مزاحمشون نشدم و رفتم تو ماشین نشستم تا بیاد.

با صدای ضربه به شیشه به خودم اومدم.

شایلین بود.

خواب بودم.

در رو باز کردم و اومد تو نشست.

+بریم

-حالش چطور بود؟

+خوب بود. باید سریعتر عم...

-میدونم. رفتم با پرستاراش صحبت کردم. فردا ظهر بیا بیمارستان تا کاراش رو انجام بدی

+ممنون. شایان چی؟

-اونم فردا میگم برن سراغ کاراش

+مامانم خیلی نگران اون بود.

-بهش بگو نگران نباشه. من کاری گفتم رو انجام میدم.

تو راه نگاهم افتاد به لباساش. خیلی کهنه و داغون بود.

-کلیدای خونه قبلیت رو برداشتی؟

+آره. چطور

-اونش دیگه به تو ربطی نداره

زیاد فضولی میکرد. خوشمم نمیومد بابت کارایی که بهش میگم بهش توضیح بدم. مگر در مواقعی که باید اشتباهش رو میفهمید.

راه رو کج کردم به سمت خونه قدیمیشون

جلو در که رسیدیم گفتم: نیم ساعت وقت داری هر چی وسیله میخوایی برداری. ضروری ها رو بیار!!

+باشه

-کار دیگه ای که نداری؟

+نه. فقط راستی باید با صاحب خونه صحبت کنم برای...

-نمیخواه. فعلا یه پولی بهش میدم. داداشت که اومد بیرون اینجا باشه تا ببینیم وضعیت مامانت چی میشه

با کمی عصبانیت گفت: یعنی نمیخوایی...

+خودت گفته بودی که یه زندگی عالی براشو...

نداشتم حرفش تموم بشه. پریدم تو حرفش: گفتم کاری که بگم رو انجام میدم! دفعه آخرت بود به من گفتی تو. حالیت شد؟!

چیزی نگفت و خواست بره

دستش رو محکم گرفت و بلندتر گفتم: پرسیدم حالیت شد؟!

فکر نمیکنم مسئله پول و زندگی برای خانوادش براش اونقدر مهم باشه

همینکه مادرش خوب بشه براش کافیه

ولی از طرفی هم نمیخواست جوری بشه که انگار کلک خورده!!

با کمی اخم و عصبانیت روش رو برگردوند و جواب داد: آره

آروم میخواستم برم جلو والا هیچوقت نمیداشتم اینجوری جوابم رو بده
-حالا گمشو کاری که بهت گفتم رو انجام بده!
سرش رو انداخت پایین و رفت

بعد از حدود نیم ساعت اومد بیرون
همراه ۲ تا پلاستیک که توش خرت و پرتاش بود
-اینا چین؟
+وسایلام
-بشین بریم کار داریم.

و راه مغازه لباس فروشی رو پیش گرفتم.

دم مغازه که وایسادیم گفت: لباس دارم.
-اون لباسا دیگه به درد نمیخوره. لباسایی که من میگم رو باید بپوشی!
و بعد با پوزخندی ادامه دادم: تا حالاش هم به درد نمیخورده!
از حرف ناراحت شد.
حق داشت.
-پیاده شو
چیزی نگفت و با اخمی که تو صورت اومده بود پیاده شد.
تو مغازه مثل یه ربات رفتار میکرد. به لباسایی که میگفتم بیپوشه و تنش میکرد حتی نگاه هم نمیکرد.
به صورتم هم حتی نگاه نمیکرد.
بهش بر خورده بود.
منم اهمیت ندادم و اونایی که خودم خوشم اومده بود رو انتخاب کردم.
یکی از همونا رو پوشید.
بعد بردمش جایی که مخصوص لباس تو خونه بود. لباس زیرم داشت.
برو هر چی لازم داری بگیر
نگاهی بهم کرد. نمیخواست به حرفم گوش کنه ولی الان نمیتونست کار دیگه ای بکنه
بخاطر رفتارش کمی عصبی شده بودم و خودش هم فهمیده بود.

تو راه برگشت دم یه سطل زباله ترمز کردم.
-هر چی لباس قدیمی داره بنداز بره
هدفم ایم بود که میخواستم پاکش کنم. از هر چی که با خودش حمل میکرد. از هر چیزی که داشت.
میخواستم شایلینی که هست رو خراب کنم و شایلین خودم رو بسازم. اون چیزی که میخواستم.
دست کرد و از توی پلاستیک ها چند تا لباس با رنگ و روی قدیمی که خیلی صاف تا شده بودن دراورد.
نگاهی بهشون کرد و به همراه لباس هایی که قبلا تنش بود، انداخت تو سطل
میخواستم دوباره یه حرفی بزنم که جلو خودم رو گرفتم.
بهش گفتم: چیز اضافه ببینم برداشتی عصبی میشم
محکم جواب داد: چیز اضافه ای برنداشتم
رسیدیم خونه و لباس هامون رو عوض کردیم.
اون شب دیگه اتفاق خاصی نیوفتاد.

فردا صبح از خواب که بیدار شدم هنوز تو تخت بود.
اون شب هم رو کاناپه خوابیدم.
بدنم کوفته بود.
رفتم تو اتاق رو نگاه کردم.
هنوز خواب بود.
ساعت رو نگاه کردم دیدم ۱۰ صبحه
امروز کاری نداشتم.
جلوتر رفتم که بیدارش کنم تا بره بیمارستان
نزدیک که شدم تکونی خورد و چشماش رو باز کرد.
بیدار بود!
خودشو زده بود به خواب
با اخم گفتم: بلند شو. مگه نباید بری بیمارستان

بعد از یه ربع نشستیم سر میز تو آشپزخونه
صبحونه اگر اونجوری که میخواستیم نبود اعصابم به هم میریخت. اینم که هنوز نمیدونست باید چیکار کنه
پس خودم درستش کردم.
هیچی نمیگفت و بهم نگاهم نمیکرد.
سعی میکرد ازم فاصله بگیره
تا جایی که میتونه
-سریع بخور، آماده شو باید بریم.
چیزی نگفت.
بلند شد. فکر کنم میخواست بره لباس بپوشه
-گفتم سریع بخور. نگفتم بلند شو برو!
+نمیخوام دیگه. بر...
یه دفعه بلند رو بهش گفتم: به درک که نمیخواهی! مگه من نظر تو رو پرسیدم. گفتم سریع بخور و بعد آماده شو
-همین که بعدشم بهت گفتم باید بریم، بهت توضیح دادم و همینش هم منت سرت گذاشتم!!
دستاش رو مشت کرد.
-بشین سر جات!
آروم برگشت سر جاش
-خوبه. حالا هر چی گذاشتم جلوت بخور. دفعه آخرت هم بود که به حرفم گوش نمیدی!
نفس صدا داری کشید. معلوم بود عصبانی شده
ساعت رو نگاه می کردم و گفتم ۵ دقیقه وقت داری
معلوم بود نمیخواه به حرفم گوش کنه ولی مجبور بود.
داشتم خوردمش میکردم.
غرورش برای من باید خورد میشد.
آروم آروم

هر از گاهی نگاه معنا داری بهم میکرد و منم بی تفاوت لقمه های کوچک و منظم رو میگرفتم و آروم تو دهنم میجویدم

تموم که شد نگاه به ساعت انداختم. ۵ دقیقه نشده بود.
بلند شد.

-بشین سر جات

با کلافگی نشست سر جاش

پشت دستم رو گرفتم سمتش و با ابرو هام اشاره ای بهش کردم.
اولش باورش نشد ولی وقتی فهمید نگاهش همراه شد با تنفر
به زور دستم رو محکم گرفت و بوسه خیلی ریزی زد روش
پوزخندی زدم.

4 -دقیقه وقت داری لباس بپوشی

و بعد شروع کردم نگاه کردن به ساعت

یه نگاه از همون جنس دوباره بهم انداخت و سریع رفت تو اتاق

تو همون ۴ دقیقه لباسا رو پوشید و تند اومد از اتاق بیرون

خوبه، فرض بود. معلومه قبلا هم سریع لباس پوشیدن رو تمرین کرده!

والا برای یه دختر

لباس پوشیدن

اونم تو ۴ دقیقه!

تقریبا محاله!!

نگاهی بهش انداختم.

همون لباسایی که دیشب باهاش اومده بودیم رو پوشیده بود.

... -نظرم عوض شد

-برو درشون بیار...

+چی؟!

-نشنیدی؟

+چرا ولی برای چی درشو...

پریدم تو حرفش: من باید به شما توضیح بدم؟

+نه ولی الان میخوام برم بیما...

-من نباید به شما توضیح بدم... !

-بدو!

نگاه همراه با شکی کرد و گفت: یعنی یه لباس دیگه بپوشم؟

یه فکری کردم و لبم رو کج کردم

... -البته فکر بدی هم نیستا! ولی نه الان وقتش نیست

و بعد پوزخندی زدم.

با اخم گفت: یعنی یه لباس دیگه بپوشم؟

-آره

رفت تو اتاق

بلند گفتم: ۴ دقیقه!

وقتی اومد تو به لباس دیگه بود.

الان با دقت نگاه میکردم قشنگتر به نظرم میومد.

وقتی دید دارم سر تا پا براندازش میکنم چشماش رو انداخت پایین

-یه چرخ بزن

+چی؟

-دفعه آخرته که مجبورم میکنی دوباره بگم! بچرخ

اخماش رفت تو هم

با زور به چرخ سریعی زد.

-دوباره. آرام تر!

+باید برم بیمارستان

-به درک! کاری که بهت میگم رو انجام بده

البته باید بگم حواسم به اون مسئله بود.

دیر نمیشد!

با عصبانیت نگاهم میکرد.

نگاهش اعصابم رو خورد کرد!

آروم آروم از سر ناچاری یه دور چرخید.

منم از عمد تکیه ام رو بیشتر کردم و لم دادم روی مبل و با لبخند کجی روی صورتم خیره خیره نگاهش میکردم.

تموم که شد گفت: خب!

-خب؟

+باید بدم دیگه

-کی گفته؟

روش رو ازم گرفت و رفت سمت در

-باید و نبایدت رو من تعیین میکنم. برگرد!

بی تفاوت بهم دستگیره در رو گرفت و پایین برد.

با لبخندی روی لبم تو همون حالت بودم و روبرو رو نگاه میکردم.

چند بار سعی کرد و دستگیره رو تگون داد ولی فایده ای نداشت.

ضربه ای به در زد که همراه باهاش اخمام رفت رو هم

اومد سمتم و گفت: در رو باز کن!

خونسرد جواب دادم: چی شد؟

+در رو باز کن و الا جیغ میزنم

-جیغ میزنی؟! ... جدی؟!

بلند شدم از جام

فهمیده بود که درونم چه خبره

آروم رفتم سمتش

رفت عقب

+سمت من بیایی خودت میدونیا!

-میخواهی در رو برات باز کنم؟

... +آره

یه قبل کوچیک و ظریف که داشت تند تند میزد.
نگاهش هنوز هم همراه با ترس بود.
دستام رو آروم آروم برداشتم و گذاشتم کنار سرش
دیگه سعی نکرد جیغ بزنه
فقط با نگاه ملتسمانه اش نگاهم میکرد.
میدونست فایده نداره دست و پا زدن هاش
حس خوبی داشت شکل میگرفت و بینمون رد و بدل میشد.
کاملا محدود و در اختیار من بود و الان من تصمیم میگرفتم که باهاش چیکار کنم...
تازه داشتم از این حس لذت میبردم که یه دفعه صدا زنگ اومد!
اه

این دختره هم تا صدا رو شنید دوباره شروع کرد به جیغ زدن
لعلت!

سریع در دهنش رو گرفتم و سرش رو بلند کردم
توی صورتش گفتم: جیکت در بیاد، من میدونم و تو!
و بعد محکم پرتش کردم.
رفتم سمت در و قبل از اینکه بازش کنم لباسام رو صاف کردم.
از داخل چشمی نگاه کردم.
همسایه طبقه پایین بود.
در رو با چهره ای بی حال و خواب آلود باز کردم.
—بله بفرمایید
*سلام

—سلام، حال شما خوبه؟
*ممنون به لطف شما! ... ببخشید آقا دارایی تو خونه شما چه خبره؟؟
چشمام رو خمار کردم و جواب دادم: به شما چه مربوطه؟!
*وقتی آرامش ما رو به هم میزنه مربوطه!
با پوزخند گفتم: آرامش شما رو به هم زده؟!
ولی تعجب کردم. نکنه صدای جیغ ها رو شنیده؟! ولی امکان نداره. قبلا هم ازیش جیغ ها داشتیم، البته نه به این بلندی ولی...
شاید موقعی که داشته پاهاش رو میکوبیده به اینور و اونور صدا رفته پایین...
دختره کله خر!

*بله که به هم زده. آقا محترم اینجا خانواده زندگی میکنه!
*اون موقع هم که اومدید فکر میکردیم با مادرتون رندگی میکنید والا هیچوقت نمذاشتیم شما رو بیارن اینجا!
—اولا که من رو کسی نیاورده اینجا، بنده اینجا رو خریدم. اینکه با کی زندگی میکنم هم به شما اصلا مربوط نیست!
کمی عصبانی شده بودم. نفس عمیقی کشیدم.
*اینجا آپارتمان! صدای کپ کپتون داره میاد پایین! ما باید چیکار کنیم؟!
همین جور بهش نگاه کردم. نمیدونم شاید حق داشت ولی قطعا اینجوری هم که میگفت نبوده
خونه خوب و محکمی بود. این جور نبود که سر و صدا راحت منتقل بشه
ولی چیزی که ازش مطمئن شدم اینه که صدای جیغ ها رو کامل و درست نشنیده والا حتما به پلیس زنگ میزد.

احتمالا چندتا ضربه احساس کرده و بعد هم کمی صدا و الان اومده برای شکایت
- خيله خوب من سعی میکنم تمرینام رو آرومتر انجام بدم و صدا موسیقی رو کم کنم. شما هم برای بنده شاخ و شونه نکشید!
این رو گفتم و در رو بستم.

مردک فضول احمق!

باید در اتاق رو میبستم. اگر بسته بودم هیچ صدایی بیرون نمیومد.

ضربه هایی هم که احساس کرده باید برای اون موقع باشه که داشتم دختره رو میکشوندم تو هال
راستی دختره!

یاد شایلین افتادم که تو اتاق رهاش کرده بودم.

ممکن نبود بخاطر یه تحدید انقدر سریع تسلیم بشه

اونم یه همچین کسی!

میتونست خودش رو نشون بده و بعد ازم شکایت کنه و...

تند رفتم تو اتاق

رو تخت دراز کشیده بود.

بی حرکت!

رفتم جلو و تکونش دادم.

نکنه خفه شده باشه

وایی...

نباید دهن بندش رو محکم میبستم!

سریع بازش کردم و گوشم رو گرفتم سمت دهنش

نفس های ضعیف و سردش به گوشم خورد.

نفس راحتی کشیدم.

دستم رو بردم زیر سرش تا بلندش کنم و ببرمش بیرون دم پنجره

هوا تاره حالش رو بهتر میکرد.

اما یه دفعه دستم گرم شد.

نگاهی کردم به دست زیر سرش

خون...!

باورم نمیشد

این خون دیگه از کجا اومده بود.

دستم داشت میلرزید.

ولش کردم و اومدم تو هال

نمیدونستم باید چیکار کنم

دوباره برگشتم تو اتاق و نفسم رو چک کردم.

ضعیف بود. ضربان قلبش رو هم چک کردم تا مطمئن بشم

زنده بود!

دوباره از اتاق اومدم بیرون

دور و برم رو نگاه کردم.

چشمم خورد به تلفن
سریع اورژانش رو گرفتم و خواستم سریع خودشون رو برسونن
برگشتم تو اتاق
در پنجره رو باز کردم و پرده اش رو کنار زدم.
گوشه پتو رو چند بار چرخوندم دور سرش تا هوا تازه برسه بهش
واقعا نمیدونستم باید چیکار کنم.
آخه چطور یه همچین اتفاقی افتاد!
چی شد؟!
نگاه کردم به سرش که گوشه تخت بود. همون جا یه میز کوچیک بود که معمولا ساعت یا موبایلم رو میذاشتم روش
یا یه لیوان آب...
برای اینکه وقتی تو هرجای تخت باشم دستم به وسایل روش برسه، چسبونده بودمش به تخت
و حالا گوشه تیز اون...
وایی
موقعی که پرتش کردم رو تخت...
لعنت به من!

سریع لای همون پتو بلندش کردم، سویچ ماشین رو گذاشتم تو جیبم و از خونه زدم بیرون

تو راه، دائم بهش نگاه میکردم
نکنه اتفاقی براش افتاده باشه
نرفته باشه تو کما!!
اگر بیدار نشه چی!
اگر خدایی نکرده...
وایی

سرعتم رو بیشتر کردن و جلو نزدیک ترین بیمارستانی که بلد بودم ترمز کردم و بردمش تو اورژانش
به پرستارا گفتم که لیز خورده و سرش خورده به یه جای تیز
بستریش کردن و من نگران بیرون اتاق میگشتم.
تازه فهمیدم که لباسام همونایی بود که تو خونه تنم بود.
ولی برام اهمیتی نداشت.
بعد مدتی از پرستاری که اومد بیرون حالش رو پرسیدم.
جواب داد: بیمارتون خیلی ضعیف شده. نفساش ضعیفه. باید حداقل یه روز بستری باشه و بره تو بخش
-ضربه ای که به سرش خورده چی؟
*چیزی نیست. یه شوک بوده براش. بخاطر نفس تنگیش هم بوده. باعث شده از هوش بره
*آسم داره؟
تو فکر بودم. نباید از اولش انقدر سخت میگرفتم. هوا اتاق خفه است کلا. پنجره ها رو خیلی وقت بود باز نکرده بودم.
اونم تا حالا تجربه دهن بند یا گلو...
*با شمام آقا! نسبتتون با بیمار چیه؟!
-م.. من شوهرشم...
نگاه چپ چپی بهم کرد.

*خواستون بیشتر بهش باشه. خیلی به مراقبت نیاز داره
این گفت و رفت.

با حالت گرفته نشستم روی صندلی کنار اتاق
آره... به مراقبت نیاز داره. من باید مراقبتش میبودم. من...
چقدر خوب اینکار رو کردم!
از خودم بدم میومد
چند وقتی بود که از خودم بدم نیومده بود! مثل اینکه این تقدیر منه!!
سرم رو با دستام گرفتم.

یادم رفت بپرسم که به هوش اومده یا نه

یه مدت همون جوری گذشت.
سرم پایین بود و چشمام رو بسته بودم.
با صدایی پایی که میومد سمت سرم رو بلند کردم.
*همراه این خانمی که بیهوش...
-بله بله
از جام بلند شدم.
-به هوش اومده؟
از طرفی هم ترس داشتم که اگر به هوش بیاد و چیزی درمورد اتفاقی که افتاد بگه
*یه لحظه تشریف میارید
با هم رفتیم و اون نشست پشت یه میز
*بفرمایید بشینید
نشستم رو صندلی کنار میز و پرسیدم: چیزی شده؟
*نه. چیز خاصی نشده. فقط یه ضربه به سرشون خورده و بخاطر گرفتگی هوا بیهوش شدن
گرفتگی هوا!

-بله یه مقدار خونمون هواش گرفته اس و ... آره پنجره ها بسته بودن
داشتم چرت میگفتم! میخواستم تنفسش رو سخت کنم ولی نه انقدر!
باید حواسم رو بیشتر جمع میکردم
*یه مسئله مهمتر هست که باید بهتون
جا خوردم!

-چی؟
*خانم شما خیلی ضعیف شدن. چند تا آزمایش کوچکی که گرفتیم جواباش خوب نبودن. اصلا از رنگ و روشن معلومه، نمیدونم
چجوری هنوز متوجه نشدین؟!
-من ... م...م

نمیدونستم چی باید بگم

-الان باید چیکار کنم؟

*امشب و فردا شب هم هستن اینجا. یه چند تا آزمایش دیگه هم میگیریم که مطمئن بشیم چیز جدی نباشه

-ممنون

*فقط شما حواستون بیشتر بهش باشه! مراقبش باشید

سرم رو انداختم پایین

... -سعی می کنم

بعد از مکالمه ای که داشتم، رفتم دم تختش

هنوز چشمش بسته بود.

کمی نگاهش کردم.

چقدر مظلومانه

به رنگ و روش نگاهی کردم.

آره زرد بود ولی من از همون اول که دیده بودمش همین بود. چطور باید متوجه میشدم!

رفتم و به پرستارش سپردم که حواستون بهش باشه و بهترین اتاقی که داشتن رو برای بستری شدنش گرفتم.

بعد از بیمارستان اومدم بیرون

نمیخواستم وقتی بیدار میشه منو ببینه

قطعا اینجوری راحت تر بود.

از بیمارستان اومدم بیرون

رفتم تو ماشین نشستم.

فکرم به هم ریخته بود.

نمیتونستم برم خونه و بخوابم.

رفتم دفتر

اونجا همیشه تنها بودم. پس تنهاییم تو اونجا اذیتم نمیکرد.

فردا صبح که بیدار شدم از بیمارستان خبری ازش گرفتم.

به هوش اومده بود و حالش بد نبود.

جواب آزمایش هایی هم که گرفته بودن هنوز حاضر نشده بود.

منتظر بودم که باهام بد صحبت کنن یا به بهونه ای بکشونن منو بیمارستان ولی همه چی خوب بود.

یعنی بهشون چیزی نگفته بود؟!

شاید بخاطر مادرشه

بخاطر کارایی که بهش قولشون رو دادم. حتما فکر میکنه سر قولم میمونم، اگر چیزی نگه

پس هنوز امیدی هست!

کاش بهشون میگفت

کاش میگفت که این پسر به زور عقد خودش کرده

برای داداشم پاپوش دوخته

از مریضی مامانم سوءاستفاده کرده

منو بسته بود و میخواست بزنه

سادیسم داره

روانیه

روانی...

کاش بهشون میگفت
میومدن میگرفتم
مینداختن گوشه زندان
یا اعدام میکردن
اون موقع راحت میشدم
اما مادرم
تنها دلیلی که از خودم ناامید نشدم اون بود.
بعد از بابا میدونستم که اگر اتفاقی برای منم بیوفته دق میکنه

نه

نباید چیزی بهشون بگه
نباید اینکار رو بکنه
من خارج از قرارمون نرفتم.
اتفاق ساده بود.

یه اتفاق

یه اتفاق

آره یه اتفاق

...

سرمو تکون دادم.

یاد یه چیزی افتادم.

باید همه چی رو درست کنم.

شایلین که تو بیمارستان داره خوب میشه

مامانش هم!...

آهان مامانش هم باید ببینم که کاراش به کجا رسیده

دیروز باید میرفت پیش دکتره

سوییچ رو برداشتم و تند راهی شدم.

راستی داداشش هم بود.

اونم باید بگم پیگیری کنن کاراش رو

دم ماشین ساسان رو دیدم.

*سلام آقا! خوبین؟

—سلام

*آقا دوباره شب رو تو دفتر گذروندین

—بیخیال

*هر جور راحتید. ولی خوشحال میشم بتونم کمکی بکنم. واقعا میگم

—ممنون. باشه بهت میگم. برو به کارت برس

*چشم. با اجازه ... راستی آقا

*یه مدته میخوام در مورد چیزی باهاتون صحبت کنم.

—الان نه. کار دارم بعدا

*باشه. خدافظ

تو راه بیمارستان مادر شایلین رو گرفتم.

دکترش بود.

گفتم من دارم میام و سرعتم رو بیشتر کردم.

بعد از عذرخواهی بابت اینکه دیروز نتونستیم بیاییم و دخترش حال چندان مناسبی نداره بهم گفت باید یه سری برگه رو امضا کنم که بتونن عملش کنن.

اما موقع امضا، ازم مدرک خواستن که نشون بده من واقعا داماد این خانم هستم.

—خانم. من اگر داماد ایشون نبودم که دیوونه نبودم کل خرج عملش رو بدم!

*از کجا معلوم شما دادی؟

—بیایید برید از صندوق پرسیدم. همین چند روز پیش...

*آقا محترم ربطی نداره. باید مدزک ارائه بدید. یکی از بستگان نزدیکشون باید این برگه ها رو امضا کنه

*تازه همین که گذاشتیم امضا دامادشون قبول بشه صدقه سر دکتر نعیمیه

دکتر نعیمی همون آشنای من بود.

—شناسنامه نه من، نه دخترش دم دست نیست. تو اسباب کشی هست...

*دست من نیست. قانونه. بخوام هم نمیتونم. بفرمایید!

وایی. اعصابم همین جوریش خورد بود، اینم داشت چرت و پرت میگفت! آخرش هم بد صحبت میکرد.

میخواستم بگیرم لهش کنم پرستار چیغ چیغو رو!

فقط خود شایلین باید میبود.

لحظه های آخر که دیگه میخواستم پیام چیزی به ذهنم رسید.

—وکالت نامه بیارم از دخترش چی؟

*وکالت نامه نمیدونم چه وکالتنامه...

—وکالت تام

*نه. بازم فکر نکنم. اون برای کارای قانونیه

با عصبانیت و صدای بلند گفتم: خيله خوب. بده من بدگه ها رو. میبرم بدم امضاش کنه

اخماش رو کرد تو هم

*همینجا بیاد امضا کنه!

—تو یه بیمارستان دیگه اس و نمیتونه بیاد. من نباید بابت همه چیز به شما توضیح بدم. شما امضاش رو میخواد، براتون میارم!

و بعد برگه ها رو از زیر دستش کشیدم!

رفتم به سمت بیمارستان شایلین

تو راه یاد داداشش افتادم.

مسیر رو کج کردم به سمت نمایشگاه

رفتم و از تو گاوصندوق موبایلم رو برداشتم.

برای ارتباط با کمپانی و کارای غیر معمول از این باید استفاده میکردم.

قابل ردگیری نبود.

ماهواره ای بود.

—بنیامین؟

*الو. سلام

-گوشی رو بده بنیامین. کی اونجاس؟

*چیکار داری؟

-تو در جریان نیستی. میگم کی اونجاست؟

*کسی نیست. منم و این پسر که تازه اومده

-بین به بنیامین بگو اون جراین داداشه رو انجام بده. بهش بگو کاراش رو شروع کنه، بیارتش بیرون

*داداش کدومه؟! از کجا بیارتش بیرون؟

-به تو ربطی نداره. کاری که بهت گفتم رو انجام بده!

و بعد گوشی رو قطع کردم.

آشیل زیر دست من نبود ولی رئیس منم نبود که بهش کارام رو توضیح بدم.

مهم نیست. احتمالا دفعه بعد که برم کمپانی یه کم شاخ و شونه برام میکشه!

گوشی رو با خودم بردم تا اگر بنیامین زنگ زد بفهمم.

سوار ماشین شدم و رفتم پیش شایلین

تو راه یه دسته گل خواستم بخرم

ولی بعد دیدم الان وقتش نیست

احتمالا فکر میکنه چه خبره و شاید بخواد طاقچه بالا بذاره

بعدشم من کار غلطی انجام ندادم

اما چرا

من کار اشتباهی انجام دادم

من حواسم نبود

من باید مواظبش میبودم

سرش خورد به تخت...

پشت در اتاقش چند لحظه مکث کردم

از توی شیشه در معلوم نبود تا ببینم در چه حاله

بدون در زدن وارد اتاق شدم

دستش رو سریع از روی سرش برداشت و به من نگاهش رو برگردوند. وقتی من رو دید اخم شدیدی کرد، به پهلوی چرخید و پشتش رو

به من کرد.

رفتم جلو

آروم و محکم

دم پنجره اتاق ایستادم و سعی کرد به همون جایی نگاه کنم که اون داره نگاه میکنه

چیز دیدنی نبود.

برگشتم سمتش

پتو رو کشید روی سرش

رفتم جلو

دستم که به گوشه پتو خورد محکم گفت: چی میخوایی؟

-خوبی؟

+به تو ربطی نداره!

ابروهام رفت تو هم
اصلی خوشم نمیومد از این کارش
خواستم پتو رو ازش کنار بزنم که بلندتر گفت: دست به من نزن
داشت عصبانیم میکرد.
سعی کردم خونسرد باشم و چندتا نفس عمیق کشیدم.
-بلند شو باهات کار دارم
+من با تو کاری ندارم
یه نفس عمیق دیگه کشیدم
شمرده تر گفتم: بلند شو باهات کار دارم ... عصبانیم نکن
یه دفعه پتو رو کنار زد و نیم خیز شد
+تو عصبانی بشی! من عصبانیم!!
داد زده بود
سر من
یه دفعه به خودم اومدم
شاید...
نمیدونم
کدوم خری گفته ساب حق نداره سر مسترش داد بزنه
مگه ۲۴/۷ اره؟!
بعدشم این زن من بود
تو چشمات نگاه میکردم
واقعا عصبانی بود
قرار بود زندگیش رو راحت کنم نه اینکه بعد از چند روز کارش رو به بیمارستان بکشونم
سرم رو کج کردم سمت صندلی کنار تخت
رفتم و نشستم روش
خوب بود، عصبانیتم رو کنترل کرده بودم!
بدون اینکه بهش نگاه کنم گفتم: خيله خوب، ببخشید!
-بابت دیشب معذرت میخوام.
کلافه پتو رو انداخت رو خودش و دوباره پشتش رو کرد به من
-بعدا بهت توضیح میدم رفتار دیشبم رو ولی در این حد بدون که اگر این رفتار غیر عادی رو نمیخواستم داشته باشم، سراغ تو
نمیومدم و قبول نمیکردم...
دیگه چیزی نگفتم.
کاغذهای مربوط به عمل مادرش رو از توی جیبم درآوردم و گذاشتم کنار تختش
اینا رو باید امضا کنی
امضاء کن و بگو با پیک بفرستن به بیمارستانش
رفتم نزدیکتر و نزدیک گوشش گفتم: کارای داداشت هم گفتم دارن انجام میدن
و بعد اومدم از اتاق بیرون
قبل از خارج شدنم بدم نیومد چیزی رو بهش بگم: راستی! یه وقت هوس نکنی به کسی چیزی بگی. یادت که نرفته
نزدیک تر شدم و آرام و محکم گفتم: من تو رو خریدم! بخوایی زیرآبیم بری ... میدونی که فکر اونجاهاش هم کردم.
این رو گفتم و سریع از اتاق رفتم بیرون

تو ماشین تو فکر این بودم که چقدر یه اشتباه میتونه...

مستر بودن سخته

قبلا اینجوری نبود. اونا همه اش هوس بازی بود.

الان فرق میکرد.

مستر واقعی بودن

سلطه گر

مسلط باشی به دو نفر

خودت و سابت

سخته

از همه سخت تر رام کردنش سخته

اونم یکی مثل شایلین...

کار دیگه ای نداشتم.

رفتم خونه مامان

خیلی وقت بود سر بهش نزده بودم.

خواستم اول زنگ بزنم ولی دیدم فوقش میرم، میبینم نیست دیگه

کار دیگه ای که ندارم

نزدیک خونه رسیدم، ماشین رو پارک کردم و زنگ در رو زدم.

کلید داشتم ولی نمیخواستم ازش استفاده کنم.

زشت بود. گرچه مامان همیشه میگفت : این مسخره بازیایه! وقتی کاید داری چرا زنگ میزنی!!

ولی من بازم زنگ میزد.

شاید میخواستم اون در رو برام باز کنه

تنها بود.

همیشه اینجور نبود. معمولا با همسایه ها یا خواهرم میرفت خرید یا میشست و گپ میزد ولی از شانس من اون موقع تنها بود.

*سلام. چه عجب! یادت اومد یه مادر پیری مثل منم داری!

-سلام عشق من. این چه حرفی مامان جونم. چ خبر؟

*چییه ... کبکت خروس میخونه؟!

-مامان یه سوال؟

*بگو

-چجوری کبک خروس میخونه؟!

با خنده نگاش میکردم!

*نه. یه اتفاقی افتاده! شاد میزنی!!

*کبکت! همین جوری مثل تو که بشه میگن خروس میخونه!!

-آهان چ جالب!!

داشت به صورت مرموزی نگام میکرد
مونده بودم بهش بگم یا نه
قطعا نمیگفتم بهش. هنوز از شایلین مطمئن نشدم ولی اگر بفهمه پسرش، اونم من، زن گرفته از خوشحالی بال درمیاره!
البته عقده ولی خوب...

*چیزی شده؟!
-نه مامان جان چیزی نشده. بده آوم خوشحال باشه؟
*نه چه بدیی. اتفاقا خیلی هم خوبه. فقط از تو بعیده
-حالا شاید از این به بعد بعید نباشه
*پس چیزی شده. بگو بدو
خنده شیطنت آمیزی کردم و گفتم: نه. هیچ اتفاقی نیوفتاده. به دلت صابون نزن...
-یه مقدار کار و بارا خوب پیش میره و...
اهی کشید.
و بعد گفت: من آخر این آرزو تو رو به گور میبرم.
-این چه حرفیه! چرا دو دقیقه هم خوبم اینجوری میکنی؟! ای بابا. بیخیال
چیزی نگفت و رفت روی مبل نشست.
ناراحت شده بود.
خواستم یه جوری درست کنم قضیه رو
رفتم کنارش نشستم و گفتم: نگران نباش شاید ایشالا نوبت منم بشه
سرش رو سریع چرخوند و امیدوارانه گفت: راست میگی؟
-گفتم که. شالااید
*گفتم یه چیزی شده. خوبه. از همین فردا...
-صبر کن. نه. چه خبرته!
*تو که عرضه نداری. خودم باید...
-نه آقا جون. الان نه. گفتم شالااید بعدا. موقع اش شد بهت میگم.
*خیله خوب. بهم بگیا!
-باشه چشم
ولی میدونستم بازم کار خودش رو میکنه. بدبخت شدم.
باید هر چه سریعتر قضیه شایلین رو بهش بگم
وایی

؛شایلین؛

حالم خوب نبود.
وقتی رفت بیرون سرم رو از زیر پتو بیرون آورده بودم.
صبح به هوش اومده بودم و از دیشب چیز زیادی یادم نمیومد. فقط میدونستم که این بسته بود منو
و تو دهنم یه چیزی گذاشته بود و محکم بسته بود.
یادم میاد به زور نفس میکشیدم. شاید بخاطر همین بیهوش شده بودم.

مردکت دیوانه است! اگر بخواد اینجوری پیش بره چی؟!

ترسی تو وجودم اومد.

یه حس خاصی داشتم. به آینده که فکر میکردم و اتفاقاتی که ممکن بود برام پیش بیاد.

حس عجیبی بهم دست داد.

دستم رو گذاشتم روی بالش. سرم باند پیشی شده بود و پشتش درد میکرد.

احتمالا ضربه شدیدی خورده

اصلا یادم نمیاد به کجا

نخواستم بیشتر از این به پسره فکر کنم.

نمیدونستم قراره چه اتفاقی بیوفته ولی هر چی بود من کاری نمیتونستم بکنم. میتونست عمل مامان رو کنسل کنه. تازه منم دیگه

زنش شده بودم. از طرفی شایان هنوز توی زندان بود.

سرم رو تکونی دادم.

مهم این بود که الان تو بیمارستان بودم.

برگه هایی که داده بود رو برداشتم و نگاهی کردم.

آره. مربوط به عمل مامان میشد.

پرستار رو خواستم و خودکاری ازش گرفتم. بعد از انگشت زدن و امضا گفتم که سریع بفرستن برای بیمارستان مادرم و بعد خودم با

شماره اونجا تماس گرفتم.

بهشون گفتم که مریض بودم و نتونستم پیام. اینکه برگه ها رو امضا شده براشون فرستادم و تو راهه

از حال مامان سراغ گرفتم و رمان عملش

آخر سر هم خواستم با مامان صحبت کنم.

بعد از چند لحظه وصلش کردن و گوشی رو برداشت.

*الو

+سلام مامان جان. چطوری؟

*سلام شایلین جان، مادر. کجایی تو؟

+خوبم مامان جان. حالم یه مق... یعنی منظورم اینه...

*حالت چی. حالت بد شده؟

اه. حواسم نبود!

سعی کردم صدام رو زنده تر کنم

+نه قربونت برم خوبم. منظورم کارام بود. یه مقدار کار زیاده این چند وقت، خسته ام فقط همین!

*مامان جان میشه لطفا اینقدر کار نکنی

*من که دارم عمل میشم، پولش هم جور شده. انقدر به خودت سخت نگیر!

+چشم

*چشم بی بلا عزیزم

+دیگه چطوری؟ خوبی؟

*آره من خوبم. اینجا بهم خوب میرسن. راستی شایلین جان مطمئنی پولی که کمک کردن به اینجا میرسه؟ فکر کنم اینجا خیلی

گرون باشه ها!

+آره خیالت راحت

تو دلم گفتم بیشتر از اینا باید بهت رسیده بشه

+باز اگر کم و کسری داشتی بگو

*باشه. راستی...

صدای خنده ای از پشت تلفن به گوشم رسید. چقدر خوب بود. خیلی وقت بود صدای خنده اش رو نشنیده بودم.

*راستی اینا فکر میکنن این پسر از طرف این موسسه خیریه، داماد منه!!

+چی؟!*

*این پرستارا هی میگن دامادت، دامادت!

و بعد خنده دیگه ای کرد.

چقدر مادرم رو دوست داشتم.

+آره دیوونه ان. کلا دوست دارن ملت رو باهم زوج کنن و به هم ربط بدن

و بعد خودم پوزخند مسخره ای زدم!

+باشه مامان جان کاری نداری؟

*نه برو عزیزم. بیا بینمت

+چشم تونستم حتما

با صدای قشنگش و با خنده گفت: ایشالا تو لباس عروسی بینمت. خدافظ

+خدافظ

حالم بدتر شد...

پتو رو کشیدم رو خودم و سعی کردم بخوابم.

بعد از چند ساعت بیدار شدم. از روی بیکاری و فرار از فکرای که بهم یادآور میشد موقعیتی که توشم رو

پرستار رو خواستم.

وقتی اومد پرسیدم تا کی باید اینجا باشم.

*جواب آزمایشات آماده شده عزیزم. بذار...

و رفت و پرونده ای که به یه صفحه فلزی گیره شده بود آورد.

*دکتر نوشته فردا مرخص میشی

+پس بیهوشیم چی؟ چیز خاصی نیست

*نه نترس. آزمایشات خوبه. فقط یه مقدار ضعیف شدی. چندتا آمپول تقویتی داری که باید هر هفته بزنی. با یه چندتا قرص

از قرص بدم میومد

+سرم چی؟ ضربه ای که به سرم خورده

*چیزی نیست. محکم بوده ولی چیز خاصی نیست. من برم عزیزم کار دیگه ای نداری؟

زود فقط میخواست کارش رو انجام بده و بره که از بحث چرت و پرتی که با بقیه پرستارا داشتن انجام میدادن عقب نیوفته!

میخواستم بیشتر باشه

حوصله ام سر رفته بود.

یه دفعه به نظرم اومد چرا کمی برای خودم خوش نباشم؟

من که دیگه نباید هزینه ای بپردازم. من هزینه ام رو پرداختم. خودم رو...

دیگه نباید نگران چیزی باشم.

دیگه مسئولیتی گردنم نیست

...

سریع به پرستاره گفتم: صبر کن

*جانم

+یه لحظه کمکم میکنی بلند بشم.

کمکم کرد و آرام رو پاهام وایسادم.

رفتم و تو یخچال کوچیکی که کنار اتاق بود رو نگاهی انداختم.

فقط یه آب میوه نصفه بود که معلوم بود برای قبله

در صورتی که باید خودشون پرش میکردن هر بار

بیمارستان گرونی بود و منم فهمیده بودم که باهام کمی بهتر از بقیه برخورد میکنن

اتاقم یه تخته بود و البته از بقیه بزرگتر

با کمی اخم: بی زحمت بگو بیان اینو پرش کنن. کنترل تلویزین هم بیار

+کنترل روی میز کنار تخته. یخچال هم چشم الان میگم

این رو گفت و از اتاق رفت بیرون

از دستور دادن، اونم با اخم خوشم نمیومد و عادت نداشتم ولی الان باید خودمو خالی میکردم.

اون شب سعی کردم هر کاری که میخوام و میتونستم تو بیمارستان بکنم.

آخرای شب تلفن اتاقم زنگ زد.

پسره بود.

-الو

چیزی نگفتم

-الوو

+بگو میشنوم

-سلام

+چیکار داری؟

-درست جواب منو بده. نکنه دوباره هوس

گوشی رو قطع کردم

دوباره زنگ زد.

-الوووو

+داد زن!

-واسه چی گوشی رو روی من قطع میکنی

عصبانی شده بود.

+چون داشتی...

+بگو چیکار داری

-من که زنگ میزنم باید درست جوابم رو بدی. حالیه؟!

میخوام دوباره قطع کنم ولی میدونستم اینکارا فایده نداره

+بگو کارت رو. میخوام بخوابم.

صدای نفسای تندش از پشت تلفن میومد.

بعد چند لحظه که چیزی نگفته بود پرسیدم: چرا جواب نمیدی پس؟

تلفن رو قطع کرد.

کمی ترس اومد تو وجودم.

ناراحت شد؟!

دوباره دیوونه نشه!

سعی کردم بخوابم...

؛برانوش؛

اعصابم خورد شده بود.

اعصابم خیلی خورد شده بود.

فکر میکردم دیگه آرامش پیدا کنم.

نمیدونستم بدتر قراره بشه!

زنگ زدم بهش، جواب سلام من رو نمیده!!

اخمام بیشتر رفت رو هم

دارم براش

حیف که تو بیمارستانه

دستم رو مشت کردم

اگر الان جلو دستم بود...

گوشی تلفن رو پرت کردم و همونجوری روی کاناپه دراز کشیدم.

سعی کردم آرام کنم خودم رو

کمی چشمم رو مالیدم.

شلخته پیرهنم رو درآوردم و انداختم رو زمین

کمربندم رو شل کردم

و به بعد فکر کردم

به خودم قول دادم که به زودی آرامش رو پیدا کنم.

سعی کردم بخوابم...

فردا باید میرفتم دنبالش

فردا صبح، بلند شدم تا برم بیمارستان

هنوز از دیشب ناراحت بودم.

آبی به سر و روم زدم

همون پیرهن رو از روی زمین برداشتم و پوشیدم.

البته قرار بود به چیز بهتر براش بپوشم ولی صبح پشیمون شدم.

خواستم چیزی برای صبحونه بخورم که روی میز کنار کاناپه، نگاهم خورد به قهوه ی دست نخورده ای که دیشب برای خودم درست

کرده بودم. درست قبل از اینکه به شالین زنگ بزنم.

سرد شده بود...

چیزی نخوردم و از خونه زدم بیرون

بیمارستان که رسیدم اول رفتم از پرستارش برگه ای که دکترش داده بود رو گرفتم.
بعد از تسویه حساب برگه ترخیصش رو گرفتم و دادم به همون پرستارش
رفتم تو اتاق

یه دست لباس براش آورده بودم.
بدون اینکه چیزی بگم انداختمشون جلوش و گفتم: پایین تو ماشین منتظرتم.

بعد حدود نیم ساعت اومد.
دیر کرده بود ولی همین فرصتی شده بود تا فکراییی بکنم.

شایلین؛

عصبی بود.
دلیلش معلوم بود.
پرستار اومد و سرم دستم رو باز کرد.
بعدم قرص هام رو داد و توضیحاتش رو داد.
بعدش گفت: یه چندتا آمپول هم هست که نسخه اش رو دادم به شوهرتون. یادت نره عزیزم
تشکری کردم.
بعد اینکه رفت بیرون، آرام و بی حوصله لباسم رو عوض کردم.
میخواستم بیشتر اینجا بمونم.
تا میتونستم طولش دادم.

پایین که رسیدم دم در بیمارستان تو ماشین منتظر بود.
رفتم و آرام نشستم کنارش
احتمالا تو خونه باز دوباره میخواست کارایی بکنه
باید از همین الان دست پیش میگرفتم!
وقتی نشستم تو ماشین گفت: بریم؟ چیزی جا نداشتی؟
چیزی نگفتم. توقع نداشتم چیزی بگه ولی جوابش رو ندادم.
چیزی نگفت و راه افتاد.

تو راه متوجه شدم که داره میره سمت بیمارستان مامان
خوشحال شدم.

بعد از ملاقات با مامان از دکترش شنیدم که فردا وقت عملشه
لبخند روی لبم نشسته بود.
میخواستم ازش تشکر کنم ولی...
همین که بهش لبخند زدم کافی بود براش
ولی نمیخواستم
یه حس عجیبی داشتم.

بعد از بیمارستان میخواستم سر صحبت رو باهاش باز کنم. شاید میشد یه جوری باهم کنار بیاییم.

+الان کجا میریم؟

-من یه مقدار کار دارم دفتر. میریم اونجا. چطور؟

+هیچی همینجوری

-خوب اگر کار داری بگو. میخوایی نریم

+نه کاری ندارم. به کارت برس

-میخوایی بریم یه جای دیگه؟

+نه

مسیری که داشت میرفت رو دور زد.

-ولش کن. فردا انجام میدم.

چیزی نگفتم.

-ناهار بریم کجا بخوریم؟

+فرقی نمیکنه

از این رفتارش زیاد خوشم نمیومد. فرق میکرد. یه مقدار مشکوک بود. شایدم میخواست کار دو روز قبلش رو جبران کنه...

اون روز منو برد یه رستوران خوب

بعدشم رفتیم خونه

رفتارش خوب بود و سعی میکرد باهام حرف بزنه

اولاش زیاد جوابش رو درست نمیدادم ولی بعدش منم باهاش خوب شدم.

از شایان پرسیدم و اونم گفت که داره انجام میشه کاراش

اون روز به همین شکل گذشت

حتی شبش هم بدون اینکه من بگم یا درخواستی کنه رفت روی کاناپه خوابید.

منم با خیال راحت توی اتاق خوابیدم.

ولی یه ترسی توی وجودم بود.

رفتارش یه دفعه خیلی تغییر کرده بود.

چند بار خواستم ازش بپرسم، حتی رفتار دو روز قبلش رو، ولی ترسیدم الانش به هم بخور...

فردای اون روز...

فردا اون روز که از خواب بیدار شدم، دیدم توی آشپزخونه اس

من رو که دید با لبخند صبح بخیر گفت

-چقدر میخوابی! بیا صبحونه آماده کردم.

نمیخواستم جوابش رو ندم. دیگه بی انصافی بود.

تو جوابش صبح بخیری گفتم و بی حال نشستم پشت میز

-دست و صورتت رو شستی؟! بدو تا چایی میریزم

رفتارش از این رو به اون رو شده بود.

خیلی مشکوک بود!

البته میدونستم که وسوایی هست و تمیز و...

بلند شدم و رفتم دست و روم رو شستم.

دیگه واقعا میخواستم بهش بگم این تغییر رو

شاید از رفتار گذشته اش پشیمون بود

شاید میخواست قرارمون رو به هم بزنه

نکنه نخواد مامان رو عمل کنه!

باید چیکار میکردم...

شاید مریضه

یه مواقعی اینجوریه! یه مواقعی اونجوری!!

بعید هم نبود

اون رفتار و تو بند کردن و بستن و اینا کجا!

این برخوردش کجا!

رفتم و پشت میز نشستم و نگاهی به جلوم انداختم

صبحانه خیلی مفصلی بود.

قبل از اینکه چیزی بگم در مورد شایان گفتم: راستی داداش قبلا سابقه داشته؟

+نه، چطور؟

هنوزم سعی میکردم جوابش رو درست و واضح ندم

-هیچی. آخه اگر سابقه نداشته باشه راحت تر میشه ثابت کرد که پاپوش براش درست کردن و کار اون نبوده

خیالم راحت شد. خبری از به هم زدن قرار نبود.

+نمیدونم. فکر کنم یکی دو بار برای دعوا گرفتنش

-برای مواد که نبوده؟

+نه

-خوبه

از جاش بلند شد و رفت سمت در

-من برم کاری نداری؟

+نه

-خدافظ

هیچی نگفتم و رفت سمت در

بدون اینکه سرش رو برگردونه گفتم: راستی امروز برو یه سر بیمارستان. از اون طرف هماهنگ کن که مامانت و داداش باهم تلفنی

صحبت کنن. جوری که نفهمه تو زندانه

ناخواسته با خوشحالی باشه ای گفتم

رفت بیرون و در رو بست

بعد نگاه کردم دیدم روی میز یه تراول ۱۰۰ تومنی هم هست.

خیلی خوشحال بودم.

شاید آدم خوبی شده

واقعا توی چشمش میخوندم که نباید آوم بدی باشه

اون روز سعی کردم منم یه کاری انجام بدم.

خونه اش تمیزتر از اونی بود که بتونم کاری کنم ولی اتاق تو این چند وقته که من اومده بودم حسابی به هم ریخته بود.

دستی به سر و روش کشیدم

از طرفی هم تو آشپزخونه چرخ زدم تا هم جای وسایل رو یاد بگیرم، هم یه چیزی برای خودم درست کنم.
تا ابد که نمیشد غذا از بیرون خورد!

اون روز همین طور گذشت
بعد از ظهر که رفتم بیمارستان مامان خوشحال شد ولی گفت: مامان جان حالا هر روز نمیخواه بیایی...
*از کار و زندگی میوفتی
+شما نگران نباش. تازه شایان میخواد باهات صحبت کنه
ذوقی کرد!
قبلش با شایان هماهنگ کرده بودم که چیزی نگه
همه اش ازم میخواست کمکش کنم ولی من نمیخواستم چیزی بگم. دوست داشتم تا میتونه خودش رو ملامت کنه
کاری که کردم فقط بخاطر مامان بود، گرچه اونم داداشم...

حال، مامان بعد از تلفن شایان خیلی بهتر بود.
انگار خیالش راحت شده بود.
منم خیالم راحت شده بود.
مامان حالش خوب بود
داشتم آروم آروم نتیجه کاری که کردم رو میدیدم.
شاید ارزشش رو داشت.
قطعا لبخند مادرم ارزشش رو داشت.

وقتی رفتم خونه در زدم.
خواستم ببینم خونه هست یا نه
نبود
با کلید در رو باز کردم و رفت تو
کیفم رو انداختم یه طرف و ولو شدم رو مبل
سرم رو به پشت تکیه دادم خستگی راه رو از تنم درآوردم.
رفتم تو آشپزخونه و سماور رو روشن کردم تا یه چایی بخورم.
لباسام رو عوض کردم و رفتم تا آبی به دست و روم بزنم.
تو آینه به خودم لبخند زدم.
وقتی از دستشویی اومدم بیرون یه دفعه...

؛برانوش؛

تا صدای بسته شدن در دستشویی اومد از زیر تخت اومدم بیرون
دستکش های چرمی که تو دستم بود رو بالا کشیدم و محکم کردم.
ازتوی جیبم دستبندهای فلزی رو درآوردم. همیشه دوست داشتم امتحانشون کنم. اونم تو یه همچین موقعیتی...
آروم رفتم و پشت در منتظرش وایسادم.
بعد از چند دقیقه در باز شد و اومد بیرون
قبل از اینکه منو ببینه با یه دستم دهنش رو گرفتم و با اون یکی دستم، دستبند رو به یکی از دستاش زدم.

جیغ کوتاهی کشید و بعد فقط میتونست تو بغلم تقلا کنه
صورتش رو هنوز ندیده بود.
خیلی ترسیده بود و خوشم میومد ولی میترسیدم باز براش اتفاقی بیوفته
سعی میکردم دستش رو پشتش به هم برسونم ولی نمیداشت.
با تمام وجودش داشت دست و پا میزد.
عین یه ماهی که بندازنش بیرون از آب...
از کنار دستشویی آوردمش این طرف
با دستاش زور میزد تا دستم رو از دهنش کنار ببره
تا لحظه ای فرصت کنه برای کمک خواستن
ولی نمیتونست
دیگه داشت کلافه ام میکرد.
از ته حنجره اش داد میزد ولی صداش توی گلوش خفه میشد.
همون دستی که دستبند رو بهش زده بودم گرفتم تا بیشتر از این نتونه کاری بکنه
ناخون های دست آزادش داشت فرو میرفت توی دستم
عجب سرتقی بود!
میخواستم صبر کنم تا خسته بشه ولی انگاری حالا حالا ها...
فشار دستم رو روی دهنش بیشتر کردم و دماغش رو هم آروم گرفتم. میخواستم بیحالش کنم.
بعد از چند که تکون تکون هاش توی بغلم بیشتر شد یادم افتاد که ممکنه باعث بیهوشیش بشه
سریع دستم رو شل کردم
یه دفعه با تمام وجودش نفسی کشید.
از فرصت استفاده کردم. مچ آزادم رو جلو تر بردم و از پشت بازوی این دستش رو گرفتم و بردم پایین.
مچ دستاش که به هم نزدیک شده بود، طرف دیگه دستبند رو به اون یکی دستش وصل کرد.
هووف!
نفسی کشیدم و دستهام رو روی دهنش جابجا کردم.
خودش فهمیده بود که دیگه کاری نمیتونه بکنه
کمتر از قبل تقلا میکرد ولی بازم ول کن نبود.
نمیخواست تسلیم بشه
احساس کردم ضربان قلبش تند شده
از پشت سرش برگشتم و صورتم رو بهش نشون دادم.
آره. فکر نمیکرد من باشم. ولی هنوزم میترسید.
داشت گریه اش در میومد.
طبیعی بود...
انگشت اشاره ام رو بردم جلو صورتم
-هییییش. ساکت! باریکلا!!
صدای خفه شده اس بیشتر شد.
میخواست چیزی بگه
موهایش رو کشیدم و گفتم: مگه نمیگم ساکت؟ هان؟!
باز سعی داشت چیزی بگه
صورتش داشت خیس میشد

همینجوری که یه دستم به موهاش بود و یه دستم روی دهنش کشوندمش توی اتاق
نزدیک تخت که رسیدیم دوباره برگردوندمش و سرش رو به پشت گذاشتم روی سینه ام.
دستم رو از موهاش برداشتم و تیکه پارچه قرمز رنگی که از قبل آماده روی زمین گذاشته بودم رو برداشتم.

—هییییس ساکت! آرووم باش

آروم دستم رو برداشتم از دهنش و همزمان پارچه رو نزدیک کردم.

تا دستم شل شد دوباره شروع کرد.

بالا پایین میپرید و پاهاش رو میزد بهم.

کلافه کشیدمش روی تخت

انداختمش روی تخت و خودم نشستم روی شکمش، جوری که به شکمش فشار نیاد ولی دیگه با پاهاش کاری نمیتونست بکنه

—آروم. آرووم

تو چشمات نگاه کردم و محکم گفتم: آرووم

بهم نگاه میکرد

دوباره همون نگاه مظلومش با چشمای خیس

—آرووم. الان دیگه کاری نمیتونی بکنی

گریه اش بیشتر شد و به حق افتاده بود.

دستم رو آروم برداشتم و پارچه رو فشار دادم توی دهنش

شروع کرد سرش رو به چپ و راست تگون دادن و داد زدن.

سریع تا جایی که میشد پارچه رو فرو کردم تو دهنش

دهنش رو بست.

فکش رو گرفتم و فشار دادم و همزمان بقیه پارچه رو هم تو دهنش پیچوندم.

صداش واقعو خفه شده بود و به زور تو اتاق میپیچید.

از میز بقل تخت چسب پهن رو برداشتم و دور تا دور سرش، از روی دهنش پیچوندم.

یک دور

دو دور

یه دور

دائما جیغ میزد و صدا میکرد ولی خبری از تگون خوردن هاش نبود.

نفسی کشیدم و از روی تخت بلند شدم.

بهش یه نگاهی انداختم

به بدن در بندش...

کاری نمیتونست بکنه و الان در اختیار من بود.

میتونستم باهاش هر کاری بکنم.

سرش رو برگردوند سمتم و با نگاه ملتسمانه اش سعی داشت چیزی بگه

چشماتش و صورتش کاملا خیس شده بود.

با خودم گفتم این بدن...

الان وقتشه که ببینمش

موهاش رو گرفتم و بلندش کردم.

آرودمش توی هال
کشون کشون میومد.
مقاومت میکرد ولی موهایش تو دستان بود.
فقط دردش رو بیشتر میکرد.
جلو خودم وایسوندمش
چشمایش قرمز شده بود.
دلم براش سوخت
نه...
الان وقتش نبود.
-گریه نکن... گریه نکن
-آروم باش
باز تو چشمایش خیره شدم
میخواستم بهش بفهمونم
اونم بهم نگاه کرد.
اونم تو چشمام خیره شده بود.
میخواست چیزی رو بهم بفهمونه
-آروم باش
-به حرفم گوش کنی کاریت ندارم
چند لحظه مکث کردم.
-خوب؟
عکس العملی نشون نداد
بلندتر و قویتر گفتم: خووووب؟!
سرش رو آروم تکون داد.
-خب. شماره یک: جواب سلامم رو نمیدی؟!
دستم رو بردم بالا و خوابوندم زیر گوشش
نزدیک بود بیوفته زمین
هق هقش دوباره شروع شد خواست از دستم فرار کنه ولی دستش رو گرفتم.
-کجا کجا؟ جایی میخواستی بری؟
-نترس. آروم باش. تو الان فقط داری بابت اشتباهاتت توبیخ میشی...
دهنم رو بردم کنار گوشش و زمزمه کردم: نترس... زیاد طول نمیکشه
حس کردم بندش کمی داره میلرزه
ولی هنوز کار داستم باهاش
دو تا خطای دیگه اش مونده بود.
نمیدونستم باید چیکار کنم الان
-خیله خوب... بهتره یه کم به کارت فکر کنه. چطوره؟
سرش پایین بود.
دستش رو گرفتم و بردمش توی اتاق
هنوز هم مقاومت میکرد ولی معلوم بود دیگه جون نداره
آروم گذاشتمش روی تخت

به پشت چرخوندمش و پاهاش رو بستم
بعد طنابی بین پاهاش و دستای بستش رد کردم تا پاهاش جمع بشه
اونقدر ها هم محدود نبود ولی برای اون که اولین بارشه و تو این حال زیاد هم بود.
نشستم کنارش و دستم رو روی سرش کشیدم.
-به کارهای بدی که کردی فکر کن
دستم رو روی صورتش کشیدم و اشکاش رو پاک کردم.
-گریه نکن. بهت قول میدم وقت کافی برای فکر کردن رو بدم
لبخندی زدم.
یه لحظه فهمیدم که باید مواظب راه تنفسش میبودم
وقتی دهنش رو کامل میبندی، فقط راه بینی برای تنفس میمونه و گریه باعث گرفتگیش میشه و خیلی باید مواظب این قضیه باشی
این مورد رو چک کردم
خدا رو شکر که اتفاقی نیوفتاد...
نفسی کشیدم
چسب روی دهنش رو باز کردم و با نخى عوض کردم.
مقداری از اون پارچه رو هم از دهنش آوردم بیرون تا از دهن هم بتونه نفس بکشه
دیگه زیاد مقاومت نمیکرد
فکر کنم دیگه تقریبا شکونده بودمش
با لبخندی بهش گفتم: خيله خوب. يه ساعت زمان خوبیه... قول میدم کمترش نکنم.
اینو گفتم و از اتاق رفتم بیرون
جایی نشستم که بتونم زیر نظر داشته باشمش
بعد
کنترل رو برداشتم
و تلوزیون رو روشن کردم

ساعت رو دقیق نگاه کردم.
نمیخواستم دیر بشه
نمیخواستم کمتر بشه
دقیق سر تایم
منظم
این چیزی بود که دوست داشتم...
نگاهم به تلوزیون بود ولی زیر چشمی به شایلین نگاه میکردم.
هر از گاهی تکونی میخورد و دست و پاش رو تگون میداد.
تلاش میکرد تا تسلیم نشه
بعد از مدتی حرکات محدودش فرق کرد.
انگار عضلاتش گرفته شده بود.
خسته شده بود.
ناله میکرد.
صدای تلوزیون رو بیشتر کردم...

شروع کرد به بلند بلند ناله کردن و گریه کردن
وایسادم سر جام و چندتا نفس عمیق کشیدم.
با چشمای خمار و ابروهای تو هم رفته، رفتم کنارش نشستم و سریع دهنش رو گرفتم.
سرش رو گرفتم بالا
تو چشماش نگاه کردم.
دنبال همون ارتباط بودم.
ترسیده بود. خیلی ترسیده بود.
دوست نداشتم ازم بترسه
میخواستم آروم بشم
-گوش کن. گوووش کن...
نمیدونستم چی باید بگم.
میخواستم با چشمام باهاش حرف بزنم.
بگم چی میخوام. دنبال چی ام. کی ام...
ولی نمیشد...
یه کم فکر کردم.
آروم دستم رو از روی دهنش برداشتم و لبم رو روی لبش گذاشتم.
لبش میلرزید.
آروم بوسه ای روی لبش زدم.
-من نمیخوام اذیت کنم... من فقط...
کنارش روی تخت خوابیدم و بغلش کردم.
دستم رو بردم و آروم طناب بین دست و پاش رو باز کردم.
دستاش رو هم از پشت باز کردم.
محکم تر بغلش کردم و تو خودم فشردمش
اروم شده بود. گریه نمیکرد.
حالا من بودم که اشک تو چشمام جمع شده بود.
نمیدونستم چرا الان چیزی نمیگه
آیا واقعا آروم شده یا از روی ترسش از منه که چیزی نمیگه
لعنت به من
آره من دیوونم
-این کلید دست بنده
نشونش دادم و پرتش کردم کف اتاق
دست بند رو به دستای خودم، بین بریدگی تخت خواب زدم.
-هر کاری دوست داری بکن
دیگه خسته شده بودم.
آروم به صورتم نگاه کرد و کم کم ازم فاصله گرفت.
-میخواهی بری برو
شک داشت.
به کلید کف اتاق نگاه کرد.
روی دست از بقلم جستی زد و خودش رو کف اتاق پرت کرد.

بهش نگاه نکردم.
صدای باز کردن طناب های پاش میومد.
و بعد دوبدن های داخل خونه
مانتو و لباس پوشیدن
صدای کلیداش
معلوم بود درست نمیتونه راه بره و دستش رو به اطراف میگرفت.
شایدیم از روی عجله اش بود.
تو آخرین لحظه برگشتم سمت در
همون طوری که دراز کشیده بودم روی تخت و دستام بسته بود.
قبل از اینکه بره بیرون چند لحظه ای نگاهم کرد.
منم نگاهش کردم.
در رو باز کرد و رفت بیرون

فایده ای نداره
نمیتونی...

گونه ام خیس شد

؛شایلین؛

از خونه سریع اومدم بیرون
از راه پله که پایین میرفتم، پله ها رو دوتا یکی میکردم.
از آسانسور رفتم
میترسیدم
میخواستم هرچه زودتر از اونجا خارج بشم.
به هیچی نمیخواستم فکر کنم و فقط هدفم این بود که از اونجا دور بشم.
ساعت حدود ۱۱ شب بود.
رفتم تو خیابون اصلی و یه ماشین دربست گرفتم.
وقتی گفتم کجا برم یه لحظه موندم.
کجا باید میرفتم؟
+بیمارستان. برید ب... بهتون آدرس رو میدم.
هنوز کمی لرز داشتم.
ترس...

آخه اون خودش رو بست به تخت
خودش گفت اگر میخوایی بری برو
ولی نکنه اینا هم بازیش بوده باشه
از تو آینه، راننده تاکسی رو نگاه کردم.
نکنه این هم...
نه. تاکسی بود.

سرم رو برگردوندم تا ببینم دنبالم نمیاد.
چشمام رو بستم و سرم رو با دستام گرفتم.
تموم شد! اون الان تو خونه بسته شده به تخت
اتفاقی که افتاد واقعا عجیبی بود
واقعا دیوونه اس
خوب شد زد به سرش تا خودش رو ببندد به تخت
اما بهش نمیومد...
کاراش به نظر کاملا از روی حواس جمعی و حساب شده میومد.
اگر هم دیوونه بود از این دیوونه های باهوش بود
پس چرا آزادم کرد؟
چرا خودش رو بست به تخت؟؟
یه دفعه چی شد که قاتی کرد؟
دنبال چی بود؟
الان واقعا تو خونه، به تخت بسته شده
زنجیرها که امکان نداشت باز بشن، به خودم یک ساعت وصل بود.
یادش افتادم و دور دستم رو مالش دادم. هنوز کمی درد داشتم.
تخت رو هم نمیتونه بشکونه. کلفت تر از این حرفا بود.
احتمالا یه کلید دیگه داره
ولی اگر نداشت چی؟
دستم رو مشت کردم: به درک!
سعی کردم از فکرش بیام بیرون ولی اصلا نمیشد
اگر دوباره بیاد چی؟
قطعا میومد، زنش بودم
از طرفی هزینه عمل مامان رو پرداخت کرده و تا اینجا جلو رفتیم و...
باید یه فکری بکنم.
نباید بذارم دیگه دستش بهم برسه
باید به پلیس زنگ بزنم و بگم برن دستگیرش کنن
ولی بگم چی؟؟
کی باور میکنه
مخصوصا که الان اون دست بسته، گرفتار، توی خونه...
اگر اینا رو بگم میان منو میگیرن، نه اون!

سرم رو تکیه دادم به شیشه
نگاه کردم به بالا
ماه پیدا بود
اشک توی چشمام جمع شد

بیمارستان که رسیدم
اول نداشتن برم تو بخش
گفتم همراه ندارن ایشون و من اومدم پیششون بمونم
+دخترشم
*آخه الان نمیشه. باید زودتر میگفتید
+مادرم زنگ زده. گفت تنهاست. حالش زیاد خوب نبود. مادرم سرطان داره
*آخه الان نمیشه. باید ثبت...
+دکتر گفتن عصبی نباید بشن. من بهشون گفتم دارم میام. چه فرقی میکنه؟ شما حل بیمارانتون براتون مهم نیست؟
عصبی شده بودم.
*آخه خانم محترم، همراه بیمار باید ثبت بشن تا هزینه شون حساب بشه. دست من نیست به خدا! الان حسابداری بسته اس
صدام رو بردم بالا
+به خاطر یه همچین چیزی!! مادر من حالش بده و شما...
+مگه کم پول گرفتین؟؟ من نه غذایی میخورم، نه تختی میخوام... اصلا کنارش روی زمین میخوابم!
*خیله خوب آروم. اصلا مریضتون اسمش چیه؟؟
تو همین لحظه یه پرستار اومد که قیافش آشنا بود.
احتمالا قبلا که اومده بودم پیش مامان دیده بودیم همو
گفت: چی شده؟ چه خبره؟
*هیچی. میخوان الان برن ملاقات!
با اخم گفتم: ملاقات نمیخوام برم، همراهشونم. اومدم پیششون بمونم.
پرستاره کمی بهش نگاه کرد و گفت: ببخشید شما خانم آقای دارایی نیستین؟
*بفرمایید. چرا زودتر نگفتید؟!
کمی با شک دنبالش رفتم.
*میگفتین کی هستین... بفرمایید خواهش میکنم.
معلوم نیست چقدر پول داده که اینجوری دارن میکنن
بدم نبود. یه بارم بخاطر پول بهت احترام بذارن و...
رفتیم داخل اتاق مامان
خواب بود.
آروم کیفم رو گذاشتم کنار و تشکر کردم ازش
*راستی شام خوردین؟ بگم بیارم براتون؟
+نه خیلی ممنون
*تعارف نکنید. راحت باشین ... راستی برای خواب اگر اینجا راحت نیستید اتاق روبرویی رو بگم براتون خالی کنن
+نه خیلی ممنون. فقط اگر زحمتی نیست من یه مقدار...
*بله خواهش میکنم. چشم
واقعا گرسنه ام بود.
...
اون شب با ترس از اینکه نکنه پسره بیاد بیمارستان و دوباره دیوونه نشه سر کردم.
از طرفی هم خدا خدا میکردم که بیاد. استرس داشتم. بالاخره میخواد کاری بکنه دیگه...

اگر هم میومد خوب بود.
کاراش رو میدیدن. اون وقت میتونستم ازش شکایت کنم و...
ولی یادم نیاد جلو دیگران کاری انجام داده باشه! اشتباهی کرده باشه
خیلی باهوشتر از این حرفا بود.
شاید واقعا دیوونه نبود!
یاد حرفش افتادم وقتی یه دفعه داد زد: "تو فکر میکنی من دیوونم"...
اون شب خوابم نرفت.

صبح که بیدار شدم سریع از پرستار خواستم تا با پزشکش حرف بزنم و عمل رو هرچه زودتر انجام بدن
میترسیدم بیاد و پولش رو پس بگیره
اصولش این بود که نمیتونستم ولی از این آدم هر کاری برمیدم!
راستی شایان رو چیکار کنم؟...

بعد از ظهر کلافه شده بودم. استرس داشتم.
از طرفی میترسیدم نکنه بلایی سرش اومده باشه
گوشی رو برداشتم و شماره خونه رو گرفتم...
کسی برنداشت.
دوباره گرفتم، بازم برنداشت.
نمیدونستم باید به گوشیش زنگ بزنم یا نه
شماره اش رو گرفتم ولی قبل اینکه زنگ بخوره قطع کردم.
با خودم گفتم حالا که نیومده و پیداش نیست
ولش کن
بهش فکر نکن
شایان!
یه رنگ به زندان بزنم ببینم اون در چه حاله
کارای اون چجوریه

+سلام
*سلام بفرمایید
+بخشید من خواهر آقای یآوری هستم.
*آقای یآوری!
+اونجا حبس هستن
*کارتون چیه؟
+میخواستم باهاشون صحبت کنم ... فقط ببخشید مددکارشون هم هستن، میتونم باهاشون صحبت کنم؟
*شماره مددکار رو باید از خودشون بگیرید. الانم نیست
این رو گفت و صداش قطع شد
کلا درست رفتار نمیکردن
بعد از چند دقیقه
*الو

دوباره صدا شایان

منو یاد این انداخت که اونم کم تقصیر توی وضعیت الانم نبود.

+شایلینم

*سلام... خوبی؟

صداش نسبت به قبل بی حال تر بود. معلوم بود خماره

+وضعیت چجوریه؟

*بد نیستم

دماغش رو بالا کشید و ادامه داد: غذا های اینجا خوب نیست

+وضعیت کارات رو میگم. پرونده ات و اینا

*آهان. یه وکیله هست... میگن خیلی کارش درسته. شانسی زده و پرونده منو گرفته دستش

خیالم راحت شد. اونم داشت کاراش پیش میرفت.

+خب. به کجا رسیده؟

*نمیدونم. به خودم چیزی نگفت. فقط گفت از اینجا درت میارم. عوضش...

+عوضش چی؟

*عوضش... ه... هیچ..یی

+صدات درست نمیاد. الان کاری من باید انجام بدم؟

*دستت درد نکنه. نه

+به مامان زنگ بزن بعضی مواقع. فقط نفهمه تو زندانیا. ببین چقدر بهت گفتم

*نه... خیالت راحت. نمیگم بهش

خدافضی کردم و بدون اینکه منتظر جوابش بمونم گوشی رو قطع کردم.

شب شد.

به ساعت نگاه کردم.

دیشب تقریبا همون حدودا بود که از خونه زدم بیرون.

پس چرا خبری ازش نبود؟

شاید منتظر بود تا دوباره...

خب پس چرا ولم کرد؟

یعنی بیخیالم شده بود؟

اگر بیخیال شده باشه میومد بیمارستان، نمیومد؟

کارای شایان چرا داره انجام میشه؟

استرس داشتم.

نمیدونستم باید چیکار کنم

یعنی انقدر آدم خوبی بود که بیخیال من شده ولی نمیخواه پولایی که داده رو پس بگیره؟

شاید انقدر داره که اهمیتی نمیده!

وایی...

دوباره نگاه به ساعت کردم.

از این میترسیدم

که هنوز تو خونه باشه

هنوز روی تخت باشه

و هنوز...

چند دقیقه ای با خودم کلنجار رفتم و قدم زدم

بعد از نیم ساعت گوشی تلفن رو برداشتم و بهش زنگ زدم.

اول خونه رو گرفتم...

برنداشت

الان دیگه باید خونه میبود...

شاید نخواسته جوابم رو بده

شماره بیمارستان رو بلده؟

گوشی موبایلش رو گرفتم

بوق اول

بوق دوم

بوق سوم...

بر نداشت...

اعصابم خورد شد

نمیدونم چرا نمیتونستم از فکرش بیام بیرون

بالاخره یه اتفاقی میوفتاد دیگه

یه ساعت دیگه گذشت

احتمال داشت شماره بیمارستان رو بلد باشه و دیگه نخواد باهام حرف بزنه و...

رفتم پیش یکی از پرستار ها

*سلام عزیزم. کاری داری... صدا میکردی میومدم.

+خیلی ممنون. نه. میخواستم ببینم ... ببخشید شما گوشی دارین؟

*تو اتافا تلفن هست. برای هر شماره ای بازه. خارج از کشوره؟ میتونم بگم ب...

+نه... نمیخوام شماره بیمارستان باشه. اگر اجازه بدین یه شماره بگیرم باهаш، ممنون میشم.

*باشه، مسئله ای نیست. بفرمایید

+خیلی ممنون

اه... چی بود! آهان

تقریبا حفظ شده بودم.

شمارشو سریع گرفتم

یه بوق

دو بوق

خدا خدا میکردم برداره...

سه بوق

چهار بوق

بردار لعنتی

نه

برنداشت

هیچی به هیچی

واقعا دیگه اعصابم خورد شده بود.

با ناامیدی گوشی رو برگردوندم به پرستار و تشکر کردم.

برگشتم تو اتاق

مامان یه چند بار متوجه حالم شده بود و پرسیده بود ازم

منم تو جوابش عمل رو بهونه کرده بودم.

دوباره به ساعت نگاه کردم.

آخرای شب بود.

آخه یعنی هنوز روی اون تخت لعنتیه؟!

خب اگر اینجوری باشه اشکالی نداره، نیممیره که!

همه اش ۲۴ ساعته که اینجوریه!

خودش خواست

خودش اینکار رو کرد...

داشتم گوشه ناخن هام رو زخم میکردم.

مسئله این نبود که تو تخت گرفتار باشه

مدت زیادی نبود

میترسیدم اتفاقی براش افتاده باشه

اونی که من دیدم بالاخره خودش رو یه جوری آزاد میکرد

پس چرا...

وایی

اگر واقعا اتفاقی براش افتاده باشه چی؟

مثل اون دفعه که برای من پیش اومد؟

نکنه بیهوش شده باشه...

خفه نشه تو اون اتاقه!

سرم رو گرفتم بین دوتا دستام

...

اصلا به من چه!

میخواستم دیوونه بازی در نیاره!

اول منو بسته

قبلشم بهم حمله کرده

بعد اومده خودش رو بسته به تخت!

بعد خودش بهم گفت میخوایی بری برو

به خدا خودش گفت...

میخواستم خودم رو قانع کنم.

دراز کشیدم، پتو رو کشیدم رو خودم و چشمم رو بستم.

سعی کردم بخوابم

ولی امشب نتونستم

همه اش تو فکر بودم

به رفتار هاش فکر میکردم

به کار هاش

به اخلاقش

دنبال چی بود؟

چی میخواست؟

واقعا دیوونه بود؟

مخصوصا رفتار آخرش

دیشب

حرفایی که بهم میزد وقتی بسته بود منو

انگار که میخواست ادبم کنه!

...

روم رو برگردوندم سمت پنجره

آسمون داشت کم کم روشن میشد.

فردا صبح بعد از اینکه صبحونه رو آوردن، گفتن مامان نباید چیزی بخوره

بخاطر عمل

چند ساعت دیگه بود.

از طرفی خوشحال بودم.

از طرفی استرس داشتم که عمل خوب پیش بره

از یه طرف هم تو فکر کسی بودم که باعث این اتفاق بود.

سعی کردم قبل عمل به مامان روحیه بدم.

+خب مامااا! حالا بشین و تماشا کن! عجب صبحونه خفنی هم هست!

*بخور مامان جون نوش جونت. ما این چند وقته هر روز از این چیزا خوردیم.

+ولی خوب میرسنا!

*آره خیلی هم خوب برخورد میکنن. پرستار های خیلی خوبی دارن

+خب پس چرا معطلی؟ بگرد یه خویش رو برای شایان صحبت کن دیگه!

*مگه هندونه اس که یه خویش رو صحبت کنم! باید آشنا بشیم، ببینیم خانوادشون چطوره، خود شایان نظرش چیه

زدم زیر خنده: اینو چه جدی هم گرفته! شوخی کردم بابا

*چرا مادر جون. بالاخره اونم باید سر و سامون بگیره دیگه... اتفاقا یکی دوتاشون رو کشوندم اینجا و یه صحبتی کردم.

خوبه، خدا رو شکر. خیلی وقت بود مامان رو انقدر امیدوار به آینده ندیده بودم. چهره اش شاد بود.

ادامه دادیم صحبتامون رو و کمی باهاش شوخی کردم و بگو بخند.

بعد یک ساعت آمادش کردن و بردنش برای اتاق عمل

خدافضلی کردیم و دستش رو بوسیدم.

گفت که خودم رو اذیت نکنم و برم خونه

چشمی گفتم چون نمیخواستم بمونم بیمارستان

بعد رفتم و با دکترش صحبت کردم و قسمش دادم که هرکاری میتونه انجام بده و فکر کنه مادر خودش و...

دکتر خوبی بود.

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای
هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه
تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.
برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه
یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان
بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

از بیمارستان اومدم بیرون

دیگه نمیتونستم

باید...

در بستی گرفتم.

پرسون پرسون و با بدبختی رفتم محل کارش

یه نمایشگاه بود که یه بار باهم اومده بودیم.

تا بحال داخلش نرفته بودم. دفعه قبل کار عجله ای داشت و بهم گفته بود تو ماشین بمونم.

با کمی خجالت زدگی و آروم رفتم داخل

به محض اینکه وارد شدم صدایی بلند گفت: سلام...

برگشتم رو به صدا

جوون خوش قیافه ای با لباس تقریبا گرونی اومد جلو

*بفرمایید در خدمتم.

+ممنون. ببخشید با آقا دارایی کار داشتم.

تازه فهمیدم که هنوز اسمش رو بلد نیستم! و اگر لازم باشه نمیتونم اسم شوهرم رو بگم...

*آقا دارایی تشریف ندارند، امرتون؟

+آخرین بار کی اومدن اینجا؟ نمیدونید؟ امروز و دیروز با ایشون صحبت کردین یا خبری ازشون دارید؟

متوجه استرسم شد. و نگاهش رفت سمت دستام که تو هم، مچاله وار میگردوندمشون

*شما امرتون رو بگید...

+لطفا اگر خبری دارید بهم بگید.

*خیر ما خبری نداریم ازشون. معمولا زیاد سر نمیزنن

و بعد چپ چپ نگاهی کرد بهم و ادامه داد: اگر خودشون بخوان باهاتون تماس میگیرن

تشکری کردم.

نگاهی به دفتر ته سالن کردم تا مطمئن بشم و بعد اومدم بیرون.

مرد داخل نمایشگاه با شک بهم نگاه میکرد.

نفس عمیقی کشیدم...

آخه من نمیخوام برگردم تو اون خونه!!

اه!

ماشینی که گرفته بودم رو فرستادم بره و خودم میاده راه افتادم.

غرق در فکر و اضطراب

نکنه کلکش همین باشه

پشیمون شده باشه از اینکه ولم کرده

دوباره به سرش زده باشه و الان منتظرم باشه تا برگردم تو اون خونه و...

یاد اون لحظه ای افتادم که تو خونه از دستشویی اومدم بیرون.

یاد اون دست های بزرگ و محکمی که یه دفعه پیداشون شد و صورتم رو گرفتن

یاد ترسی که اون لحظه داشتم.

اول فکر کردم...

سرم رو تکونی دادم و دستم رو گرفتم به دیوار
نه. من دیگه اونجا برنمیگردم.
باید کسی رو پیدا کنم و بفرستم اونجا
اما اگر...

اگر هنوز رو تخت باشه
بعدا میتونه ادعا کنه که من بستمش و...
هر کاری میتونه بکنه
و بعد دوباره ازم سوءاستفاده بکنه
آخه مگه الان نمیتونه؟
پس چرا آزادم کرد
یعنی الان پشیمون شده
چرا خودش رو بست
دنبال چی هستی تو...
دنبال چی هستی لعنتی...

نگاهی به ساعت کردم و زنگ زدم به بیمارستان
عمل مامان هنوز تموم نشده بود.
گوشی رو که قطع کردم دوباره به ساعت نگاه کردم.
حدود ۴۰ ساعته که...
پیاده راهیه خونه شدم.
خونه ای که دو شب قبل ازش فرار کرده بودم.
بعضی وقتا سرعتم رو تند میکردم و وقت های دیگه آرام آرام به راهم ادامه میدادم.
یادمه یکی دو بار ایستادم و چند قدمی هم برگشتم ولی نتونستم.
کلید خونه رو داشتم.
در پایین رو باز کردم و آرام وارد ساختمون شدم.
با پله ها بالا رفتم و وقتی به طبقه رسیدم، پشت در واحد ایستادم و گوش دادم تا ببینم صدایی میاد یا نه
هیچی نبود.
خواستم کلید بدارم که گفتم نه
زنگ زدم.
زنگ در رو چند بار فشار دادم و گوشم رو چسبوندم به در
هیچ صدایی از داخل خونه نمیومد.
کلید رو داخل قفل کردم و چرخوندم.
آرام وارد اتاق شدم.
میترسیدم.
داعم اون صحنه میومد جلو چشمم
به در دستشویی نگاهی کردم
جلوتر رفتم و حواسم به همه جا مخصوصا پشت سرم بود.

آروم آروم رفتم جلو اتاق
درست معلوم نبود
نور اتاق خیلی کمتر از بیرون بود.
اتاق کمی به هم ریخته میومد!
از بیرون اتاق دستم رو بردم داخل و کلید چراغ ها که بغل چارچوب در بود رو زدم.
خدای من!!!
...

؛برانوش؛

در رو محکم بست و رفت
صدای در تو سرم پیچید
صاف دراز کشیدم روی تخت و به سقف نگاه میکردم
قطره اشکی از توی چشمم بیرون اومد
روی گونه ام حرکت کرد و ریخت روی بالش
چه لوستر قشنگی
تا بحال بهش دقت نکرده بودم
شاید چون همیشه روشن بوده و من نمیخواستم با نگاه کردن بهش، چشمم اذیت بشه!
این سقف چقدر پایین بود
یا من یه همچین حسی میکردم...
داشتم چرت و پرت میگفتم
برای فرار از...
از تنهایی
از بی کسی
از این حس کوفتی
از اینکه...
از اینکه به چشم یه دیوونه بهت نگاه کرد!
من دیوانه ام
آره...

سرم رو برگردوندم و به پهلو خوابیدم.
سردی بالش خیس به شقیقه ام خورد...
چقدر بالش خیس شده بود
خیس و سرد...
پاهام رو جمع کردم تو خودم، مثل یه نوزاد
دستام به همون شکل به سر تخت بسته شده بود.
چند بار همینجوری تکونشون دادم و یه امتحانی کردم تا ببینم باز میشن یا نه
نه! سفت تر از این حرفا بود...
با خودم گفتم:

میخواهی باز کنی که چی بشه...
کجا میخوایی بری...

سرم کم کم داشت درد میکرد
فقط میخواستم بخوابم
یه خواب طولانی...
کاش...
کاش مادرم اینجا بود
فقط صحبت کردن با اون میتونه آرومم کنه نه خود احمقم
خود احمق دیوانه قاتل...
خیسی بالش داشت بیشتر میشد
کاش بجای...
کاش من...
یه دفعه داد زدم

||||||

|||||احممممق

با خود حرف نزن
میخواهی حالت بدتر بشه
تو دیوونه ای دیوونه
آره من دیوونم
چشمام رو بستم
صدای نفس هام رو میشنیدم
نفس های خودم نه کس دیگه
چشمام رو باز کردم
فقط خودم بودم
خودم و خودم و خودم
تنها
...

بیدار که شدم بدنم کوفته شده بود.
کمرم درد میکرد.
دستام درد میکرد.
آآآخ

دور و برم رو نگاه کردم
خواستم چشمام رو کمی بمالم که دیدم دستم به تخت بسته شده
آهااان
حالا یادم افتاد چی شده
بلند شدم و نشستم
سرم رو بردم پایین و چشمام رو مالش دادم

نگاهی به دستبند انداختم.

و بعد نگاهی به خودم

عمود به تخت شده بودم، فکر کنم بخاطر این بود که دستام از بالا خسته میشد و اینجوری تو خواب راحت تر بودم

دور و برم رو دقیق تر نگاه کردم

سوت و کور

هیچکس نبود

دوباره یاد...

سرم رو تکون دادم

نمیخواستم حالم دوباره بد بشه

دستبند رو تو دستان تکون دادم

سرم رو بردم نزدیکتر

دستبند قشنگی بود

هیچوقت با دقت بهش نگاه نکرده بودم

راهی نداشت

یادم اومد موقع خرید گفته بودم: نمیخوام از این الکیا باشه

یه مدلائی بود که پلاستیکی بود. و البته رنگی

—میخوام فلزی باشه

تو یه آپارتمان طرفای غرب تهران بودیم.

*لیتل داری یا ساب؟

نگاهی بهش انداختم و چیزی نگفتم.

*دارکی؟

... نه. نمیدونم. ولی...

—نداری؟

*چرا ... صبر کن

دستبند رو با عصبانیت تکون دادم و محکم کشیدم...

مچ دستم رو از توی دستبند کشیدم بیرون

دستم رو جمع کردم بیشتر زور زدم ولی فایده نداشت

اون یکی دستم رو جمع کردم و با تمام توانم کشیدم بیرون

و هی جابجا میکردم و دستبند رو میگردوندم

دندونام رو روی هم فشار داده بودم

...

اه

فایده ای نداشت

با همون توانم، زنجیرش رو کشیدم تا شاید زنجیرش پاره بشه

و یا تخت بشکند و...

|||||

از پاهام هم کمک گرفتم

اعصابم واقعا خورد شده بود.

۱۱۱۱۱۱۱۱ ییی

—باز شو لعنتییییی!

آااخ

دور دستم رو نگاه کردم

پوستش رفته بود و شدیداً قرمز شده بودن

از یکیشون هم داشت خون میومد.

هه!

یه دفعه پوزخندی زدم

—ببین کارت به کجا رسیدہ!

بدبخت

بیچارہ

خودم رو ول کردم رو تخت

خیره به تاج تخت شدم

قشنگ بود

به چه چیزایی دقت نکرده بودم!

—باز داری چرت و پرت میگی...

دیوونه

آره من ديوونم. خفه شو!!

ههههه. الان داری با خودت هم حرف میزنی!

آره. به تو ربطی نداره

444444

چقدر بده آدم احساسی باشی

یه نقطه ضعف

که میتونن باهات بازی کنن...

احسان

حسن

...

مخصوصا اون آدم این حس...

لعنت به این حس

لعنت به من

لعنت به این دنیا

گشتم و صاف روی تخت خوابیدم

چند لحظه خیره به سقف شدم

یه لحظه فکر کردم چیزی شنیدم!

تکونی نخوردم و با دقت گوش دادم.

صدایی نبود

سرم رو چرخوندم سمت در اتاق

چند لحظه صبر کردم

هیچ کس نبود

فکر میکردم برگشته

چ خیالی!

خندیدم

میخواستم از این افکار خارج بشم

به وضعیتم یه نگاهی انداختم

دوباره یوزخندی زدم!

—حالا دستت رو چرا پستی؟

جو گیر شدي ديگه!

میگن آدمو سگ بگیره ولی جو نگیره همینه!

دو باره یه نگاه، به دستبند انداختم

—نه. بخاطر جوگيری، نبود...

یه دفعه داد زد:م: خب چیکار میکنم؟

مگه ندیدی داشت چجوری نگام میکرد؟! هااان!

با تو ام! مگه ندیدی...

با وحشت

انگار...

—دیوونه ای؟

—آره دیوونم

٥, |||||

به سمت پهلوم خوابیدم.

پاهام رو جمع کردم تو خودم

با خودم زمزمه کنان ادامه دادم

جوری که اوزن نشنوه

جوری که خودم نشنوم...

—باید خودم رو میبستم. از دید اون من دیوونم. باید خودم رو میبستم تا آروم بشه

بازش می‌کردم تا با وحشت بیشتری میرفت گوشه اتاق و التماس کنان ... ؟

این التماس با اون فرق میکنه

باید خودم رو میبستم تا بتونه انتخاب کنه

-فکر میکردی چه انتخابی میکنی؟ خودت رو مسخره کردی؟

تو خفه شو گفتم

—ساده لوح بدبخت...

در مونده...

دوباره چشمام تار شد

ملافه روی تخت خیس شد

سرد...

رفتم نزدیک بالای تخت

گوشام رو محکم گرفتم تا صدای دیگه ای نشنوم

...

با صدای زنگی از خواب پریدم

نمیدونم خواب بودم یا نه

شاید خواب نبودم...

ولی به خودم اومدم

گوش کردم

...

آره صدای تلفن خونه بود.

از تخت اومدم پایین و تا جایی که میشد خودم رو کشیدم

باز دوباره سعی کردم دستم رو از توی حلقه دستبند در بیارم ولی نشد

داد زدم

میخواستم با دادم تلفن رو جواب بدم!

زورم فقط تو صدام میچرخید

فقط صدام رو میتونستم بالا و پایین ببرم

اونم همسایه ها...

اگر میفهمیدن و میومدن و در رو میشکستن، چی میدیدن!

چی میگفتن؟

یا میگفتن دزد اومده و...

ولی وقتی چیزی ندزیده

آبرم میرفت

کدوم آبرو...

!!!!!!

باید چیکار میکردم

واقعا اعصابم داشت خورد میشد

هر چی میگذشت موقعیتی که توس بودم داست برای واقعی تر میشد

کم کم ترس برم داشته بود

اتاق کوچک و کوچک تر میشد برام

دیوار ها نزدیکتر و سقف کوتاه تر

چند بار دیگه تلفن زنگ زد

آخرش رفت توی انسرینگ ولی چیزی نگفت و قطع کرد

یعنی

یعنی دختره بود؟

برام نگران شده بود؟

لبخند ملیحی گوشه صورتم نشست

برگشتم رو تخت و دوباره ولو شدم

دوباره با خودم فکر و خیال کردم

الان میبینم برنداشتم، نگران میشه و برمیگرده

با آتش نشانی

از پشت در صدام میزنه

از آتش نشانا میخواند سریع کارشون رو انجام بدن تا زودتر نجاتم بده...

زدم زیر خنده

دوباره شروع کردی به خیال بافی

همههمههمههمه

بابا تو دیگه کی هستی!

بیخیال!

به فکر این باش خودت رو نجات بدی

از این اوضاعی که توشی

...

نگاهی به ساعت انداختم

ساعتی توی اتاق وجود نداشت!

دیگه نمیدونستم ساعت هم چنده...

دوباره پوزخند!

اون روز هم همین طور گذشت

یه چندبار دیگه تلفن زنگ خورد

یکی دو بار هم گوشیم زنگ خورد

حالا همیشه تو جیبم بودا!

نمیدونستم چندبار شده

ضعف داشتم

بیحال

میدونستم قطعا ۲۴ ساعتی گذشته که تو این وضع

گشته ام بود

تشنه ام بود

شدید

دور و برم رو نگاهی کردم

ملافه رو بخورم!

لبخند کمرنگ روی صورت

خسته بودم

نمیدونم از چی

ولی خیلی خسته بودم

میخواستم بخوابم ولی گشنگی و تشنگی نمیداشت

دوباره که چشمام رو باز کردم صبح شده بود

از نور توی هال میفهمیدم

لبام خشک

پلکام به زور باز و بسته میشد

زبونم رو تو دهنم چرخوندم تا ربوطت رو پخش کنم

دیگه وقتش بود

داشت خطرناک میشد

-ک...ک کمک

صدام در نمیومد

-کمممممکم...کم...

آب دهنم رو به زور قورت دادم

|||

نیم خیز شدم و با تمام توانم: کککککمممممممکمکم...

ولو شدم روی تخت

دیگه چیزی نفهمیدم

؛شاپلین؛

چراغ های اتاق رو که روشن کردم...

یه بدن نیمه برهنه دیدم که ولو شده و از تخت افتاده پایین

دستاش آویزون از بالای تخت و با دستبند بسته شده بود به تخت

آروم رفتم جلو

هنوزم میترسیدم

نکنه فیلمش باشه

صورتش رو که دیدم چشماش بسته بود

سینه اش خیلی آروم بالا و پایین میشد

تا حالا دقت نکرده بودم... یه بدن تقریبا هیکلی داشت و عضله های ورزشکاری داشت

آروم جلو تر رفتم
زنده بود، سینه اش داشت خیلی آروم بالا و پایین میشد
ترسیدم، فکر کردم بیداره و خودش رو زده به خواب...
اما برای چی؟

به دستاش نگاه کردم
قرمزیشون از اینجا هم پیدا بود.
رفتم نزدیک تر
محرم بودیم
شوهر بود
همس...
تکونی بهش دادم

قبل از هر چیز اول باید اورژانس رو میگرفتم
تماس گرفتم و آدرس رو دادم
یه نگاهی بهش انداختم و بعد گفتم: خواهش میکنم فقط سریعتر بیایید
نمیدونم چرا
شاید چون نمیخواستم من مقصر...

صورتش رو تکونی دادم
+آقای...
آقای دارابی
بیدار شین
به حالت ناجوری از لبه تخت افتاده بود، جوری که کمرش کج و...
سریع رفتم سراغ دستاش تا بازشون کنم که یه دفعه یاد کلید افتادم.
خود رو انداختم روی زمین تا پیداش کنم.
با دستم کور کورانه همه جا رو لمس می کردم و با چشمم کل موکت رو میگشتم تا سریع تر پیداش کنم.
یه دفعه دستم خود به چیزی
خودش بود
به سرعت دستاش رو باز کردم
دور مچ هاش کاملاً زخم شده بود
حتماً خیلی تقلا کرده برای...
حس بدی پیدا کردم.
یه حس بد نسبت به خودم...

آروم دستاش رو جمع کردم و کنارش قرار دادم.
با تمام زورم هلش دادم و گذاشتمش روی زمین
دوباره چند بار زدم روی گوشش و بلندتر
+آقا دارابی...
+آقا...
+صدای منو میشنوید؟

پریدم و از توی آشپزخونه یه لیوان اب آوردم و با انگشتم آروم آب رو پاشیدم روی صورتش
بلندتر: بیدار شین....

یه دفعه دیدم داره لب هاش تگون میخوره...

لباش داشت میلرزید و چیزی میگفت
با سر انگشتم لبش خیس کردم و چند قطره ای آب توی دهنش چکوندم.
واضح تر شد ولی صداش خیلی ضعیف بود.

گوشم رو نزدیک بردم

—م... من ... ق.ت

نمیفهمیدم درست. با دقت بیشتری گوش کردم.

—قا..تل... ب.ا ... بابا

—ب... بابا

بدنش داغ تر شد

بدنش شروع به لرزش خفیفی گرفت

+آروم آروووم باش

سریع شالم رو درآوردم و توی لیوان اب بردم و گذشتم روی پیشونیش

با صدای ملایی گفتم: آروووم باش. من اینجا

نفس هاش آروم تر شد

ولی هنوز چشمش بسته بود

گوشیم رو برداشتم و دوباره اورژانس رو گرفتم

+پس کجا اس این آمبولانس لعنتی

از بلندی صدام خودمم تعجب کردم

دوباره آدرس رو دارم و گفتم که زنگ زده بودم

*داره میاد ... تو راهه

گوشی رو قطع کردم

به چهره اش دوباره نگاه کردم

خیلی فرق میکرد با قبل

اصلا فکرش هم نمیکردم که من از یه همچین آدمی میترسیدم!

الان فرصت بود که به چهره اش با دقت نگاه کنم.

نمیدونم چرا ولی یه حس خاصی نسبت بهش پیدا کرده بودم.

شاید دلم براش میسوخت...

یرش رو گرفتم و گذاشتم روی پام

...

صدای زنگ در اومد

شالم رو سریع سرم کردم و...

تو بیمارستان مشیت در اورژانس بودم.
نمیخواستم برم کنار تختش
نمیدونم چرا
میترسیدم شاید
...شایدم
استرس داشتم که نکنه اتفاق جدی براش افتاده باشه
پرستار ها رو تقریبا میشناختم.
به مسئول آمبولانس گفتم که بیارتش همین بیمارستانی که مادرم بستری بود.
اونجا میشناختنش و لازم به پول و ... نبود.
از طرفی هم سریع بستریش میکردن و هر کاری میتونستن براش انجام میدادن
پرستار ها که از کنار تختش کنار اومدن با کنجکاو و تعجب پرسیدن: چی شده
اون هایشون که من رو میشناختن
تو جوابشون فقط گفتم: نمیدونم
آخر سر پرستاری که لباسش کمی فرق داشت و اومد بیرون گفت: شما همراهشید؟
+بله. چی شده؟
فکر کنم سر پرستار بود.
*این رو ما باید از شما بپرسیم.
و بعد نگاه معنا داری بهم کرد.
+خونه که رسیدم بیهوش بود.
*به هر حال ... خیلی ضعیف شدن
حداقل یه روز باید بستری بشن. میفرستیمشون تو بخش
یه چند تا آزمایش هم ازشون میگیریم ولی فکر نمیکنم مورد خاصی باشه
و باز دوباره گفت: ضعف خیلی شدید دارن. شکمشون خالیه خالیه
بعد سرش رو تکون داد.
و رفت
نپرسیدم به هوش اومده یا کی به هوش میاد.
روم نشد چیزی بپرسم. نمیدونم چرا...
ولی من که کار بدی...

آروم رفتم داخل اورژانس
پرده کنار تختش رو کمی کنار زدم تا نگاهش کنم و ببینم در چه حاله
بی هوش بود.

نمیدونم چرا ولی نمیخواستم اصلا اتفاقی براش بیوفته
با خودم گفتم اتفاقا اگر اتفاقی براش بیوفته راحت میشی!
شوهرت مرده و میتونی دوباره ازدواج کنی و هنوز دختری
شناسنامه ات هم سفیده
مادرت هم عمل شده
داداشت هم...

ولی بازم نمیخواستم اتفاقی براش بیوفته

سرم رو انداختم پایین و رفتم دم اتاق پرستارها

یکیشون سریع اومد پیشم

*چی شده عزیزم؟ چیزی میخوایی؟

خیلی آرام و با خجالت گفتم: نه. فقط میخواستم بدونم دارو یا قرصی نباید بگیرم؟ برای ... برای شوهرم

*نه عزیزم خیالت راحت باشه. ما همه کاراشون رو انجام میدیم

+کاری من نباید انجام بدم؟

نمیدونم چرا ولی الان میخواستم که به کاری براش انجام بدم. هر کاری...

هر کاری!

لبخندی زد و جواب داد: نه. شما فقط آرام باشید و صبر کنید.

دستام رو گرفت و ادامه داد: نگران نباش. چیزی نیست.

+باشه. ممنون

*راستی از مادر خبر داری؟

یه دفعه چشمم گرد شد!

مامان!!

اصلا یادم رفته بود

+چرا... یعنی نه... از مادرم چه خبر؟؟

*نترس. البته...

*عمل تموم شده. بذار

با استرس پرسیدم: چی شده؟

اون سر پرستار رو صدا کرد تا بیاد برام توضیح بده

*ببین عزیزم عمل مادرتون انجام شد. تقریبا خوب پیش رفت

+تقریبا؟!!

*آروم باش. آره تقریبا... قسمت زیادی از غده های سرطانی رو برداشتن. دکترش اینجوری گفت. منتظر بود تا بیایی به خودتون بگه

ولی نبود. البته خودش کار داشت. واینستاد!

+خب!...

نگرانی تو تمام وجودم بود. نکنه ... نکنه مامان...

*گفتش از پیشرفت سرطان با دارو ها میشه جلوگیری کرد. قسمت زیادیش رو هم برداشتیم ولی هنوز هست...

... +یعنی چی هنوز هست؟

+م ... مگه نگفته بود عمل بشن خوب میش...

*آروم باش عزیزم. صبر کن... من خودم درست نمیدونم.

*فردا دکترش اومد باهات صحبت میکنه.

همه بدنم میخواست بیوفته زمین

به زور روی پاهام ایستاده بودم

دستم رو گرفتم روی پیشخون

*چیزی نشده که... الان حال مادرت بهتر از قبله. بیماریش ضعیف تر شده...

+و..ولی قرار بود...

یه دفعه نفهمیدم چی شد.

سرم گیج رفت و فقط یه صدایی شنیدم که میگفت: ||| ... چی شد؟ خانم ... سر..یع...

چشمام رو که باز کردم روی یه تخت دراز کشیده بودم.

یه پرستار بالای سرم بود و داشت یه کاری میکرد. فکر کنم یه آمپولی به سرمم میزد...

*|||... بیدار شدین؟

+م..من کجام؟

*تو بیمارستان. خیالتون راحت. دیشب فشارتون افتاد ما هم بستریتون کردیم.

نگاهی به دور و بر کردم.

+مادرم... مادرم کجاست؟

+مادرتون؟! نمیدونم ولی باید همین جاها باشن

بلند شدم و تو جام نشستم.

+من باید برم.

*کجا؟ یه لحظه صبر کنید.

+من باید همین الان برم. دکتر مادرم... چی بود اسمش؟ ... خانم یاوری

+من باید با دکترش صحبت کنم.

*خیلی خوب. صبر کن شما ... سرمت هنو...

با عصبانیت رو بهش گفتم: اینا رو همین الان از من باز کن!

چشم جدی گفت و سرم رو از دستم باز کرد.

بلند شدم. اولش یه کم سرم گیج میرفت. دستم رو گذاشتم به سرم، دیدم باند پیچی شده.

بی اهمیت ادامه دادم.

پیش دکترش که رفتم گفت: عمل تقریبا خوب بود. به بافت ها آسیب زیادی نرسید و غده ها تخلیه کامل شدن

+پس مشکل چیه آقا دکتر؟

*مشکل اینه که یه قسمت کوچیکی هنوز باقی مونده که اتفاقا نقطه حساسی هم سمت. سمت قفسه سینه شون. یه عکسی رو گذاشت

روی صفحه پر نور اتاقش و یه سری توضیحاتی داد.

اون چیزی که من فهمیدم این بود که فعلا نمیتونن عملش کنن تا ببینن حرکت سرطان به چه شکله

امکانش هست حرکت کنه و بیاد یه سمتی که درآوردنش بی خطر باشه، اگر نه باید بریم سراغ شیمی درمانی

+آقای دکتر شیمی درمانی اثری داره

*امکانش هست. ولی فعلا کار به اونجاها نکشیده. شاید اصلا نیازی به این مورد نشد.

لبخندی روی صورتم نشست.

+من باید چیکار کنم؟

*فعلا هیچی. فقط بهشون روحیه بدین

چشمی گفتم. تشکر کردم و اوادم بیرون

*فقط یادتون باشه که اصلا نگرانی و اضطراب نداشته باشن

+بله حتما

خوب بود

خیلی خوب بود
به خودم امیدواری دادم که سریع تمامی مریضی مامان خوب میشه و دیگه راحت میشیم.
رفتم تا برم پیش مامان
نزدیک اتاقش که رسیدم، پرستار نداشت برم داخل
گفت که هنوز بیهوش هستن
+خوب باشه. فقط میخوام کنارشون باشم.
*نمیشه. ببخشید. دکترشون گفته تا به هوش نیومدن کسی پیششون نره
*استراحت مطلق
+آخه...
*از بیرون اتاق. از شیشه میتونید نگاه کنید
+باشه ممنون
رفتم و دستم رو گذاشتم روی شیشه
آروپ زیر لب گفتم: مامان جون زودی خوب شو... خواهش میکنم

مدتی همون جور ایستادم و نگاهش کردم.
میخواستم هرچه زودتر بیدار بشه تا بتونم باهاش صحبت کنم.
دوباره با هم بخندیم و صحبت کنیم از زندگی و ازدواج و...
ازدواج!
اوه
این پسره. ااه اسمش چی بود!
چند لحظه به اتاق مامان و دستگاه هاش انداختم. مطمئن که شدم سریع رفتم اورژانس. شماره اتاقش رو پرسیدم و با تند رفتم.
تا الان باید به هوش اومده باشه!
نزدیک اتاقش که رسیدم، نرفتم داخل
اول میخواستم ببینم بیداره یا نه
رفتم و از پرستار هاش پرسیدم
به هوش اومده بود!

اول تو راهرو ایستادم تا از شیشه اتاقش ببینمش
میخواستم ببینم داره چیکار میکنه و در چه حاله
نتونستم.

پرده این سمت، کنار تختش رو کشیده بود.
چند لحظه فکر کردم با خودم
الان من باید برم چی بگم؟
اصلا درسته که من برم؟
چیکار کنم؟
نکنه...

اون عکس العملش چیه؟
با شک و تردید آروم دستگیره اتاق رو چرخوندم و وارد شدم.

صداس قطعاً بهش رسیده چون داخل اتاق ساکت ساکت بود.
هنوز نمیتونستم ببینمش
آروم آروم کنار دیوار حرکت کردم و جلو اومدم تا اینکه چشمم بهش خورد.
روش این سمتی نبود و داخل از پنجره اتاقش بیرون رو تماشا میکرد.
قطعاً باید متوجه اومدم میشد ولی...
شاید غرق تو افکار خودشه
بعد از چند لحظه گردنش رو چرخوند سمت من
جوری که بی اختیار تکونی به خودم دادم.
صورت بی روح و کاملاً جدی به خودش گرفته بود.
خیلی محکم فقط نگاهم میکرد و هر از چند گاهی پلک میزد.
نمیدونم چرا ولی جرئت نگاه کردنش بهش رو زیاد نداشتم. ولی آخه اون که کاری نمیتونست الان بکنه...
من که...
نمیدونم چرا کلی از نگاه کردن به چشمش هراس داشتم.
از کی من انقدر ضعیف شدم نسبت به...
قبلاً که...
یه دفعه لبش باز شد.
-این جا چیکار میکنی؟
صداس خیلی محکم و جدی بود.
ولی ضعف توش حس میشد. نسبت به قبل معلوم بود حالش زیاد خوب نیست.
اما بازم اونقدر جدی و محکم بود که اجازه نداد صدام در بیاد.
آب دهنم رو قورت دادم و خواستم چیزی بگم که
-کی به شما اجازه داد بیایی تو اتاق من؟

نمیدونستم جی باید بگم فقط صدام تو نفسم حبس شده بود.
چیزی نمیتونستم بگم فقط میخواستم براش توضیح بدم و آرومش کنم
آخه من کاری...
سرش رو خم کرد و ادامه داد: نشنیدم؟
+م... ممن فقط ..م.خ
-از اتاق من گمشید بیرون
و بعد دکمه ای رو که کنار تختش بود فشار داد.
من فقط میخواستم براش توضیح بدم و بگم که متاسفم...
+نه... من فقط میخواستم..تم بگم که ببخ..شید
چیزی نگفت.
نمیدونم چرا معذرت خواهی کردم.
یه دفعه دوتا پرستار سریع اومدن داخل
*چی شده آقای دارابی؟
-این بیمارستان در و پیکر نداره که هر خری اجازه داره بیاد تو هر اتاقی
بههم حتی نگاه هم نکرد...

*چ..چرا ولی مگه چی ش..

تعجب کرده بودن و اونا هم جرئت حرف زدن نداشتن

نداشت حرفشون تموم بشه. ادامه داد: پس پول برای چی میگیرین؟ هااان

صداش رو بلندتر کرده بود.

اومدم دوباره چیزی بگم تا بلکه یه مقدار آرومتر بشه اما همینکه صدام دراومد دیدم تلفن کنار دستش رو گرفت و با تمام زورش پرت کرد سمتم

نفهمیدم و انتظارش رو نداشتم

تا اومدم عکس العملی انجام بدم، خورد به سرم

سرم درد شدیدی به خودش گرفت

یعنی ندیده بود باند پیچی شده؟!

یعنی انقدر بی رحم بود...

دستم رو گرفتم به سرم

بدون اینکه نگاهم کنه، بهم اشاره کرد و بلند گفت: این خانم رو پرتش کنید از اتاق من بیرون

اون دو پرستار با دستپاچگی من رو گرفتن و بردن بیرون

چشمام بهش بود تا فقط یه لحظه من رو ببینه

آخرین لحظات دیدم نگاهش رو دوباره برد سمت بیرون پنجره

از اتاق که آوردنم بیرون نشوندنم روی صندلی کنار راهرو

*چی شد؟ چی شده؟؟

اون یکی گفت: مگه چیکار کردی؟

دستم همین طور به سرم بود

*خوبی؟ بذار ببینم سرت رو...

خواست دستش رو بپاره سمت سرم که آروم نداشتم.

نمیخواستم...

میخواستم تنها باشم

سرم پایین بود و بغض شدیدی کرده بودم.

نمیدونم چرا ولی نمیخواستم جلو اینا باشه

معمولا گریه هام تو تنهایی بود

نمیخواستم کسی دلش به حالم بسوزه...

ولی قدرت راه رفتن نداشتم.

قدرت حرف زدنم نداشتم.

...

*پاشو ... پاشو بریم سرت رو یه نگاه بندازم. ولش کن... مردا همشون همین!

چشمام تر شده بود و داشت منفجر میشد.

بلندم کردن و بردنم توی یه اتاق و پانسمان سرم رو عوض کردن

چیزی نشده بود فقط یه کم خون اومده بود و به زخم قبلی کمی فشار

*مگه نگفتی زنتی؟ ... پس چی میگفت؟

*میخواهی...

وقتی دیدن حالم زیاد خوب نیست و جواب نمیدن دیگه چیزی نپرسیدن
فقط موقع بیرون رفتن یکیشون گفت: استراحت کن. راحت باش
و لبخند ملیحی بهم زد.
چراغ اتاق رو خاموش کرد و در رو پیش کرد.
انگار میدونست...
دیگه نتونستم بغضم رو نگه دارم
پتو رو کشیدم روی صورتم و...
؛برانوش؛

یه گنجشک روی شاخه درخت بود.
سرش رو تند تند به اطراف تگون میداد.
شاخه ای که روش نشسته بود رو با پرش طی میکرد و بالا پایین میرفت.
چند لحظه بعد یه گنجشک دیگه اومد و روی شاخه بالایی نشست.
گنجشک اول ورجه وورجه اش بیشتر شد!
همین طور داشتم بی تفاوت نگاهشون میکردم.
با چشمای خمار و نیمه باز
چند لحظه بعد دوتاییشون به هم نزدیک شدن، چندتا جیک جیکی کردن و پریدن و رفتن
درخت خالی شد...
باد برگ هاش رو تگون میداد.

نمیدونم
شاید تقدیر منم اینه...
نمیشه باهاش مبارزه کرد.
دیگه خسته شدم
برای بار هزارم به خودم گفتم:
ای کاش من بجاش...

نگاهم رو توی اتاق چرخوندم.
ساکت بود
و تاریک
خودم گفته بودم چراغ هاش رو خاموش کنن
باید به ذهنم استراحت میدادم

دوباره روم رو برگردوندم سمت پنجره
یه زاغ روی شاخه درخت بود...

اون روز گذشت

دختره دیگه نیومد
پرستار ها هم که میخواستن بیان اونل زنگ میزدن اجازه میگرفتن...
فردا صبحش ساسان بهم زنگ زد و حال رو پرسید، بعد از ظهرش هم اومد ملاقاتم.
خوبه
گرچه دیگه فقط میخواستم تنها باشم
اینبار خودم میخواستم تنها باشم
ولی کمی صحبت با ساسان حال رو شاید بهتر میکرد.

*آقا سلام. خوبین؟ خدا بد نده...
-سلام... هیچی نشده. شلوغش نکن!
*چی شده آخه؟ میگن ضعف کردین!
-نه چیزی نیست
*خواستون به خودتون نیست
دسته گل رو گذاشت روی پتو و نشست روی صندلی کنار تخت
*خواستون اصلا به خودتون نیست
سرم رو برگردوندم
-بیخیال بابا
*الان خوبین؟ بهترید؟
-آره خوبم
*کم و کسری ندارین؟
-نه. دستت درد نکنه

با ساسان تقریبا هم سن بودیم.
اما همیشه آقا صدام میکرد... خودش میخواست
5 سال پیش که مسئول نمایندگی کردن منو، پیداش کردم.

-راستی ... مادرم که خبردار نشده؟؟
*نه. فکر نکنم. نمیدونم
-برو همین الان بپرس...
*از کی؟
-از پرستارا ... اگر فهمیده باشه تا حالا باید یا اومده باشه بیمارستان یا زنگ زده باشه
*باشه الان میرم
مامانم همینجوریش نگرانم هست. اگر بفهمه بیمارستان بودم و از ضعف بوده که دیگه هیچی!

بعد چند دقیقه اومد
-چی شد؟
*هیچی آقا. گفتن نه. همچین تماسی نداشتن یا خانمی به سن مادر شما نیومده اینجا و سراغ نگرفته
-خوبه
*به جز...
-به جز کی؟

*هیچی. باید بدونید. همین دختره...

—کدوم؟!*

*همین دختره که یه بار باهاش اومدین نمایشگاه...

—کدوم؟ کی؟!

*گفتن زنتونه!

—آهان...

فکرم رو از همه چیز و همه کس داشتم خالی میکردم...

*آقا زن گرفتید!

یه پوزخندی زد.

دمتون گرم! ما غریبه ایم؟!

—چرت نگو...

*به شام بود همش!

و الکی قیافه ناراحتی به خودش گرفت!

—نه... داستان داره. خیالت راحت! من زن بگیرم اولین نفری که بهش شام میدم تویی...

داستانش چیه؟

—بهت میگم بعدا

بعد از چند لحظه ساسان پرسید: آقا راستی یه چیزی هست چند وقته میخوام بهتون بگم.

چیه؟ بگو

—در مورد کمپانیه

نفسی کشیدم...

یعنی چیزی فهمیده؟!*

گرچه برام دیگه مهم نبود

هیچی مهم نبود.

—چی؟*

هیچی آقا. یه چند وقتی یه سری چیزت مشکوکم کرده؟

تکونی به خودم دادم

—چی؟*

*دقیق نمیدونم آقا ولی ... ولی کمپانی خیلی مشکوکه

—درست بگو... به چی مشکوکه؟*

*تو همه محموله هاش یه کامیون رو اشتباه میفرسته ایران. که ما هم از اینجا میفرستیم کشور مقصد

چطور کمپانی به این بزرگی یه همچین اشتباهاتی هر دفعه داره؟؟

—خب حتما...

*آخه همه اش این نیست. من یه سری خبر هایی هم در مورد کمپانی شنیدم. اینجا نه، تو اروپا

آب دهنم رو قورت دادم.

—چه خبر هایی؟*

*یه سری رسانه ها و خبرهای البته غیر موثق میگویند کمپانی قاچاق آدم داره و یه کارایی میکنه برای آدمای پولدار و...

—چه کارایی؟

*چه میدونم!

نزدیکتر شد بهم

*چندتا خبر خوندم که یه روزنامه نگار اروپایی، یه بار به مطلبی در مورد برده هاب امروز و برده داری و غیره نوشته و یه مطالبی هم

در مورد کمپانی ولوو

خنده مصنوعی کردم

*ای بابا! حالا فکر کردم چیه! از این کارا میکنن. رقابت دیگه...

*آخه یه همچین چیزایی؟!!

نزدیکتر شد

*قاچاق آدم، فروش دخترای جهان سوم به پولدار، برده های جنسی...

حرفاش داشت عذابم میداد.

—بسه ساسان!!

میدونستم کمپانی چیکار میکنه. در مورد اینکه دخترا رو میگیره و میبره اونور میدونستم ولی هیچوقت دقیقش رو نپرسیده بودم و

نمیخواستم بدونم. چون خودمم یه جورایی تو اینکار شریک بودم. نمیخواستم...

—این چرت و پرتا چیه داری میگی؟!!

—از این حرفا هست. برو تو اینترنت بگرد. پره!

*آقا عصبانی نشین. یه لحظه گوش بدین

—آخه...

*من از یکی که اونطرف زندگی میکنه، یکب از دوستانم اینو بهم گفت. خودش خبر رو شنیده بوده... اونجا انقدر هرکی به هرکی نیست

که بتونن همچین کاری بکنن. طرف مدرک داشته...

—خب. پس چی شده بعدش؟

*هیچی. چند روز بعدش طرف ناپدید میشه... روزنامه هم بابت مطلب عذرخواهی میکنه و مبلغی رو به عنوان جریمه و ... به کمپانی

میده...

صورت ساسان ترسناک شده بود. انگار ترسیده بود.

با حرفایی که این گفت منم ترسیده بود چه برسه به...

—ساسان ... چرت نگو!

مکثی کردم.

بخاطر اینکه دکش کنم گفتم: حالا از بیمارستان که اومدم چک میکنم چرا یه تریلی هر دفعه اشتباه میفرستن

*باشه آقا. ممنون

از حرفاش کمی عصبی شده بودم.

—خوبه دیگه ... حالا برو

—میخوام یه کم استراحت کنم.

*چشم آقا... راستی اگر کاری داشتین حتما بهم بگین

لبخندی زدم و سر تگون دادم

خدافظی کرد و رفت.

یعنی چی؟!

سر به نیست شده!!

قاچاق انسان

برده داری

به خودم گفتم: پس چی فکر کردی احمق! دخترا رو میبرن برای تور گردشگری!

فکر میکردم تنها کاری که میکنن فروختن دخترای هرزه اس ... نمیدونستم...

نکنه قاچاق اعضای بدن هم انجام میدن...

یا لولیتاشون...

فکرش هم اعصابم رو خورد میکرد.

من تو یه همچین کارایی کمکشون کرده بودم.

من پوششون بودم...

سرم رو تکون دادم.

نه نه ... تو که نمیدونستی! الانم نمیدونی

اونا همشون هرزه ان

یاد اون افتادم.

همون حیوونی که زندگیم رو نابود کرد...

اخمام رفت تو هم

اینا همشون یک مشت حیوون کثیفن که هرکاری باهاشون بکنن حقشونه

باید اینکار رو باهاشون کرد تا نتونن به بقیه آسیبی بزنن...

ولی اگر بیگناهی توشون باشه چی...

تو که از همه کاراشون خبر نداری

اگر...

سرمو تکون دادم.

از فکرشون اومدم بیرون...

اون روز هم همین طور گذشت

خواستم یه حالی از مادر اون دختره بپرسم ولی دیگه برام مهم نبود.

فردای اون روز میخواستم از بیمارستان مرخصم کنن که مخالفت کردم.

فعلا نمیخواستم برگردم به اون خونه تنهایی خودم.

میخواستم تو اتاقم به انتخاب خودم تنها باشم.

یاد مامان افتادم

زنگ زدم بهش

با گوشیم زنگ زدم که شک نکنه، گرچه بعید میدونم که میفهمید تو بیمارستانم.

یه گپی زدیم باهم و حال احوال کردیم.

یادش بود دفعه آخر چیزایی در مورد زن گفته بودم.

—نه بابا. زن کدومه!

پوز خندی زدم. زن!

یه حرفایی زد که انگار داره دنبال زن میگرده
منم مثل دفعه های قبل بد جور نقطه رو کور کردم و گفتم حوصله ندارم و...
بد جور زدم تو ذوقش!

داشت دوباره وارد اون حرفا میشدیم و اصلا کشش نداشتیم.
بحث رو عوض کردم و از زندگی خواهر تازه ازدواج کردم پرسیدم.
گفت که رفتن مسافرت خارج از کشور و...
*تو هم کاش یه سفری میرفتی... یه باد به کلت میخورد!
-دستت درد نکنه واقعا! ولی چشم... میرم.
*به فکر خودت نیستی پسر... نیستی
خودم رو صاف کردم روی تخت و گفتم: چرا هستم. دیگه از این به بعد هستم. قول میدم...
چند دقیقه دیگه هم حرف زدیم و هر از گاهی چشمی میگفتم.
صداش مثل لالایی بهم آرامش میداد
طرفای ظهر از اتاق زدم بیرون تا کمی قدم بزنم.
تو راهرو هر پرستاری که منو میدید سریع خودش رو جمع و جور میکرد.
رفتم دم اتاق پرستار ها و از یکبشون پرسیدم: من چند تا آمپول و قرص دارم؟
-دکتر چیا بهم داده؟
... *ا آمپول هاتون که چندتا تقویتیه، باید هفته ای یه بار بزنی...
-چندتاس؟

5 تا

-قرص هام چی؟
*اونا هم یکی مونده که باید روزی یه دونه بخورید همراه غذا
هر از گاهی به زخمای دور مچم نگاه میکرد و سریع نگاهش رو میدزدید...
جوابم رو که گرفتم، گرچه اومده بودم فقط یه صحبتی کرده باشم، برگشت با شک گفت :راستی ... ببخشید میدونم به من ربطی نداره
ولی هرازگاهی این خانموت... همین دختری که شما رو آورد اینجا...
یادم افتاد که اصلا نمیدونستم کی من رو آورده اینجا
-گفتین کی من رو آورده اینجا؟؟
*همین دختری که اون روز از اتاقتون جسارتا بیرونش کردین
-مطمئنی؟!
*بله. مطمئنم
کمی تو فکر رفتم.
-خب چی؟
*هیچی... میاد از حالتون میپرسه و میره
*به من ربطی نداره، میدونم ولی گفتم شاید بخوایید بدونید...
تشکری کردم و برگشتم تو اتاق

یعنی چی؟

یعنی این دختره...

دوباره برگشته بود تو خونه

اگر برگشت، چرا رفت!
شاید ترسوندیش!
معلومه دیگه ... ترسوندیش، فرار کرد!
ولی برای چی برگشت؟
یعنی...

نه دیگه بهش فکر نکن
تو به مادرت قول دادی!
تلویزیون رو روشن کردم و دراز کشیدم روی تخت
این پام رو انداختم روی اون پام و غرق تماشای تلویزیون شدم.
سعی کردم دیگه مواضع افکارم باشم...

بعد از ظهر بود که دوباره اومدم بیرون
کلافه شده بودم
میخواستم بهشون بگم ترخیصم کنن

از اتاق که اومدم بیرون یه دفعه دیدم دختره داره با یکی از پرستار ها حرف میزنه
من رو که دید، ترسید و سریع رفت
رفتم به پرستار گفتم: چیکار داشت؟
پرستاره رو تا حالا ندیده بودم.
نگاهی بهم کرد جووری که انگار به من ربطی نداره
... -خانمم بود. در مورد من حرف میزد؟
به چهره جدیدم نگاه کرد و بعد از چند لحظه جواب داد: بله. حالتون رو پرسید

چیزی نگفتم و اومدم کنار
یه فکری کردم و رفتم طبقه ای که مادرش بستری بود.
دم اتاق مادرش که رسیدم از پنجره داخل رو نگاه کردم.
داشتن باهم صحبت میکردن
یه مدت نگاهشون کردم...
جفشون تقریبا شاد بودن
آیا باعث این شادی من بودم؟
یعنی تونسته بودم...

نگاهش به من خورد
جا خورد
خودش رو جمع و جور کرد و اومد بیرون
بعدش مادرش هم من رو دید.
سری برای همدیگه تکون دادیم و سلامی کردیم.
+سلام

برگشتم و روبروش وایسادم
-بیا بالا تو اتاقم کارت دارم

قبل اینکه چیزی بگه پشتم رو بهش کردم و رفتم.

5 دقیقه تو اتاق منتظر بودم که اومد.

سرش پایین بود.

انگار از چیزی شرمنده بود.

شاید همه این کارها رو انجام میداد تا من زیر قراری که داشتیم نزنم و...

اومد و جلو تخت ایستاد.

–منو نگاه کن

سرش رو آورد بالا

–از من میترسی؟

+نه

–بیا کنار تخت

آروم و با کمب شو اومد کنار تخت

–تو زن منی... درسته؟

+ب..بله

چند نفس عمیق کشیدم. نمیدونستم باید چی بهش بگم

–برای برگشتی؟

چیزی نگفت

–جوابم رو بده

نخواستم با عصبانیت نگاهش کنم تا بترسه

آروم پلک میزد

بعد چند لحظه

... +شما رفتار های عجیبی داشتین ... ولی الان گفتین که اینا عاقلانه بوده و کنترل شده! به خواست خودتون این کارا رو کردین

–آره

+خب پس ... همیشه گفت شما زبونم لال مشکلی دارید یا غیره

–خب پس فکر نمیکنی من مشکلی داشته باشم؟

+خیر

نفسی کشیدم

–خوبه

–تا حالا شده بخوایی تو آغوش یه نفر امنیت داشته باشی؟

نگاه عجیبی بهم کرد.

اخمی بهش کردم

–دارم جدی صحبت میکنم! جواب بده فقط

–بذار اینجوری بگم. فکر کن ... یه چیزی وجود داره و اون تو رو احاطه میکنه... ازت محافظت میکنه. امنیت رو تامین میکنه

سعی میکردم کلمات امن و محافظت و ... رو بلندتر و شمرده تر بگم تا ببینم عکس العملش چیه

–اما این چیزی که تو در اختیاری برای تو تعیین و تکلیف میکنه. تو تحت سلطه اونی... اگر اشتباهی کنی، تربیت میشی

-ولی خب از طرفی خیالت راحتته...

همین طور داشت نگاهم میکرد.

باز گمان کردم فکر بد در موردم کرد

-میفهمی چی دارم میگم دیگه؟

+بله فکر میکنم

-خب پس. دوست داری تو همچین شرایطی باشی؟

جا خورد

من من کنان گفتم: من؟ ... ن.نمیدونم

-جواب منو بده. فکر کن در موردش

داشت فکر میکرد که ادامه دادم

-دربند کسی اسیر بودن... کسی ببندت به جایی برای اینکه تحت سلطشی یا ... چمیدونم ... خدمت کنی به یه نفر

+خدمتکار!!!؟

-نه. چرا نمیفهمی؟!!

+چرا... یه چیزایی فهمیدم

... -آهان. اون لحظه که تو تخت بسته بودمت

... -اون لحظه ها، حسست چی بود؟

اخماش رفت تو هم کمی

انگار به خاطرش اومد

+چه حسی مثلاً؟

-یه حس خاص ... یه حس متفاوت

-انگار دوست داشته باشی از موقعیتی که توشی. البته میدونم اذیت هم میشدی. این یه تناقضه...

سرم رو بردم جلو

-از اینکه نمیتونی تکونی بخوری...

-اختیارت دست کس دیگه ایه...

دیگه داشتم عصبی میشدم

من اشتباه نکرده بودم

یه چیزایی توش حس کرده بودم

بعضی چشم گفتناش

یه جاهایی که سرش رو مینداخت پایین

یه سری رفتار هاش

-رنگ صورتی ... رفتار های بچگونه

-آهان... حس مازوخیسم. تمایل به درد کشیدن توسط یه شخص ... در بعضی موارد...

-به این جور چیزا هیچ تمایلی نداری؟؟

یه دفعه با چشمای باز منو نگاه کرد. چند لحظه فکری کرد و سریع از اتاق بیرون رفت!

رفتنش رو از اتاق دنبال کردم.

نه

رفتنش از اتاق رو دنبال نکردم.

نمیدونم...

فقط میدونم وقتی ملافه رو توی دستم مشت کردم.

نیست

نیست...

کسی نیست

نمی فهممت

اگر بود قشنگ میشد

ولی نیست

کاری نمیتونی بکنی

سرم رو انداختم پایین و چند تا نفس عمیق کشیدم

تو قول دادی...

دور و برم رو نگاه کردم

به پنجره نگاه کردم

یه بار یادمه یکی بهم گفت

"از زندگی لذت ببر"

"زندگی رو ساده بگیر"

"خیلی چیزا هست توی زندگی که قشنگن، لذت بخشن ... اما لازم نیست دنبالشون بدوی. تلاش کن بهشون برسی ولی وقتی قسمت

نیست"...

چشمام رو محکم بستم تا جلوش رو بگیرم ولی نشد.

بابا ... کاش به حرفت گوش میدادم. هنوز هم...

مشتم رو محکم تر کردم و با خودم گفتم: ولی قول دادم. به تو هم قول میدم...

تلفن رو برداشتم و به پرستارم گفتم: به آشپزخونه یا هر جا هست بگین یه قهوه برام بیان.

*سلام جناب دارابی ... حال شما خوبه؟

—ممنون

*مرتون ... در خدمتم

—گفتم. قهوه

... *جناب دارابی جسارتا دکتر گفتن ک...

عربده زدم:

گفتم یه قهوه برام بیاریییییین

؛شایلین؛

حرفایی که زد

چیزایی که گفت

عجیب بود

تحت سلطه بودن!

درد کشیدن...

یاد موقع هایی افتادم که شایان منو میزد.

بعدش مامانم میومد بغلم میکرد...

موقع هایی که کوفته میشدم از دردش

چقدر دوست دارم بجای اینکه پشتم فشار باشه

،مسئولیت مامان و کار و کار و...

این چند وقت

میشد که یکی منو میکشید

منو میبرد به راهی میخواست

دستم رو زنجیر میکرد و میبرد به هر جا که میخواست

یعنی منظورش این بود؟

از حرفایی که زد ترسیدم

باید چیکار میکردم؟

حرفاش توی سرم میپیچید

"اختیارت دست یه نفر دیگه"

"محدود" عین قفس

قفسی که دور تا دورت باشه و ازت حفاظت کنه

"تربیت"

یه دفعه یه حس عجیبی اومد تو وجودم.

خودم رو جمع کردم

یاد اون لحظه افتادم که بسته بود منو...

تو تخت...

سرم رو تکون دادم

نه نه

نه...

اینا همه اش دیوونه بازیه

اون یه دیوونست...

؛برانوش؛

همون شب مرخص شدم و از بیمارستان

بخاطر اینکه از حال و هوای بیمارستان و اون دختره و این چیزا بیام بیرون، رفتم خونه مامان

خوشحال شد

منم همین طور

گپ و گفتی باهم کردیم.

بعد از یه مدت با تعجب پرسید: چی شده؟ یه جوری هستی؟

—نه. هیچی... مثلاً چه جوری؟

*یه کم آرومتری! ... مثل همیشه نیستی...

—آره ... آره

*چرا خوب؟ خبری؟

و یه ابروش رو داد بالا

—چیزی نیست ماما جان

دستاش رو گرفتم

—قول دادم. قول دادم حواسم به خودم باشه

*خدا رو شکر. چه عجب سر عقل اومدی!

—آره ... میخوام به حرف بابا گوش کنم.

*بابات! تو که هیچوقت...

—آره. هیچوقت حرفی ازش نمیاوردم ... ولی اون راست میگفت

—میخوام دیگه دست بردارم از دویدن های بیخودی

چشمم خیره بود به یک نقطه از خونه

—خسته شدم ... میخوام سبک بشم

*شما شفات بده ماما جون! قاتی کردی!

بعد یه مدت با لبخند رویم رو برگردوندم سمت ماما و ادامه دادم: دیگه به هیچ چیز فکر نمیکنم جز کارایی که ماما خوشگلم رو

خوشحال کنه

*جدی؟

—جدیه جدی

*قول دادیا!

یه مقدار مشکوک بود

—آره ... قول دادم

با پوزخند ادامه دادم: میخوایی چیکار کنی؟

*میخوایی منو خوشحال کنی؟ میخوایی دیگه غمگین نباشم؟

—آره. فقط همینو میخوام ... الان دیگه فقط همین رو میخوام

... *پس بیا برو زن بگیر

—ای بابا!! ... ماما ول کن

یه دفعه سرش رو انداخت پایین و دستش رو گرفت رو صورتش

بغض کرد...

—ای بابا ماما جان!

نشستم کنار پاهاش روی زمین

—من رو نگاه کن...

میدونم خیلی ناراحت شده بود. احتمالا میترسید که دوباره...

هر بار که حالم خوب بود و منو میدید حسرت میخورد.

حق داشت ... میخواست پسرش رو تو لباس دامادی ببینه

مکثی کرد و سرم رو انداختم پایین

نفس عمیقی کشیدم

-باشه ... قبول!

از خونه مامان که اومدم بیرون نفس عمیقی کشیدم.

بالاخره که چی؟ باید اینکار رو بکنی یه روزی

ولی من نمیتونم

من نمیتونم با هر کسی...

تازه میخواستم سبک بشم، ولی مثل اینکه قرار بود باز متحمل یه بار سنگین بشم.

اشکال نداره

بخاطر مامانه

بهش گفتم که فقط مدتی صبر کنه تا یه سری کارام رو انجام بدم.

با ذوق و خوشحالی جواب داد: بذار بریم خواستگاری

-مگه پیدا کردی کسی رو؟

چشمکی زد و گفت: آره. یه چند نفری رو دارم. البته باید بیشتر تحقیق کنم و آشنا بشین ... هر کسی لیاقت پسر منو نداره که!

-میداشتی اول اوکی رو بهت میدادم!

بخاطر مادرم الان هر کاری حاضرم بکنم.

نمیتونستم خودم رو دوست داشته باشم...

نمیتونستم به خودم اهنیت بدم...

از خودم بدم میومد

سرم رو گرفتم

من هییچوقت بخاطر اون ماجرا خودم رو نمیبخشتم...

ولی الان دیگه مامان مهم بود.

بخاطر اون باید زندگی کنم...

من قول دادم

به روح بابا...

فردا اون روز رفتم نمایشگاه

بچه ها فهمیده بودن بیمارستان بودم. کلی حالم رو پرسیدن و دورم رو گرفتن

دمشون گرم فکر نمیکردم انقدر مهم باشم!

گرچه فقط در مورد ساسان مطمئن بودم که بخاطر خودمه که...

بعد حال احوال و ... رفتم و پشت میزم، ته سالن نمایشگاه نشستم و نگاهی به دور و اطراف کردم.

ساسان و صدا کردم و خبر گرفتم.

*هیچی آقا سلامتی؟

-فروش چجوریه؟

*ایی. بدک نیست. البته چندتا از مشتری های خوبمون فقط میخواستن با خودتون صحبت کنن و معامله کنن

-خب؟

*خب هیچی دیگه. نبودین ... گفتن اومدین خبر بدیم بهشون

-بهشون خبر بده و از فردا برای هر کدوم یه قرار بذار

*باشه چشم

*راستی آقا ... محموله آخری که اومد ۲ تا کامیون اشتباه شده بود...

سری تکنون داد

2 -تا!؟

*بله. خودمم که شخصا خواستم برم انبار تا یه سر و گوشی آب بدم...

-تو برای چی رفتی انبار! کدوم انبار؟؟

*انبار خاتون آباد. نه میخواستم...

از کوره در رفتم و داد زدم سرش: تو غلط کردی که رفتی انبار! تو مگه...

به خودم اومدم

چند تا نفس عمیق کشیدم و نگاهش کردم.

سرش پایین بود و ناراحت شده بود.

-بخشید. ولی تو نباید میرفتی اونجا

دنبال یه دلیل بودم...

-اینایی که اونجا کار میکنن اخلاق خاصی دارن...

چیزی نگفت

-حالا چی شد؟

با کمی اخم جواب داد: هیچی آقا. رفتم اونجا ... اولش خیلی بد برخورد کردن. بعدش هم که اصرار کردم، گفتن یه مدت صبر کن و

اصلا خیلی مشکوکن!

-چیزی دستگیرت شد؟

*نه

نفسی کشیدم

-خیله خوب. حتما میرم این چند روز یه بررسی میکنم. یادمم بنداز تو هفته بعد یه زنگ بزنم به کمپانی اصلی تو سوئد ببینم این چه

مسخره بازیه!

کمی روش باز شد

*باشه آقا ... ممنون

بعد از ظهرش کارای نمایندگی و ... رو انجام دادم و رفتم بیمارستان

ببینم حسایی مونده برای این مادره

اوضاعش رو یه کنترلی کنم و به دختره هم پولی که قول داده بودم رو بدم.

وقتش بود کلا تمومش کنم این قضیه رو

میخواستم با دختره حرف بزنم

حرف بزنم برای کارای طلاقش و!...

تو بیمارستان، نزدیک اتاقشون که شدم، از در اومد بیرون

تا منو دید سریع روش رو برگردوند و به سمت دیگه ای رفت

دیگه این دختره داشت اعصابم رو داغون میکرد!

شیطونی میگفت برم بزنم زیر گوشش دختره احمق

بی تفاوت نسبت بهش رفتم سمت پرستارا

کمی صحبت کردم و باهاشون و احوال مامانه رو پرسیدم
میگفتن که تقریبا خوب بوده ولی کامل خوب نشده و...

دیگه به من ربطی نداشت
برام مهم نبود. پولش رو میدادم. میخواست هر کار بکنه باهاش

فقط چرا رفت
چرا فرار کرد
من که کاریش نداشتم دیگه
اه! دختره احمق
اخمام رفته بود رو هم
خواستم برم با مادرش صحبت کنم ولی گفتم شاید حالش بد بشه

به پرستار گفتم: یه امانتی دارم
دسته چکم رو درآوردم و مبلغ ده میلیارد ریال معادل یک میلیارد تومان
نوشتم

در وجه شایلین یاوری
با اخمی توی صورتم اسمش رو نوشتم و...
تموم. تمومش کرد
-این رو بدین به همین خانمی که مادرشون سرطان داره و بستریه
پرستاره وقتی چک رو دید چشمش چهارتا شد!
-میدین بهشون دیگه؟؟
... *بله حتما ... فقط...
-بهشون بگید غیابی طلاقش رو میدم.
دسته چکم رو گذاشتم توی جیبم و در خودکارم رو گذاشتم
-به سلامت
...

از بیمارستان که اومدم بیرون و تو ماشین نشستم شماره این وکیله که قرار بود کارای داداشه رو انجام بده رو گرفتم.
بهش گفتم سریع کاراش رو انجام بده و طرف رو بیاره بیرون

اون شب همه اش تو فکر آینده ام بودم
میخواهم چیکار کنم
خیلی وقت بود اینکار رو نکرده بودم.
آخرین باری که تو فکر آینده بودم، خیال بافی میکردم
همون موقع بود.
پشت دستم رو گذاشتم روی پیشونیم و دراز کشیدم رو تخت
اما فرقتش با الان این بود که الان دیگه خیال بافی نمیکردم.

با کمپانی چیکار کنم؟
چرا ایندفعه دوتا کامیون!
مگه چندتا دختر حیوون هست که...

با اینا چیکار میکنن؟
هیچوقت نپرسیدم ازشون
وقتی وارد کمپانی شدم تنها چیزی که برام مهم بود انتقام بود...
و همین طور اومدم جلو بدون اینکه برام مهم باشه چیکار میکنن
اما الان دیگه نه

فرق داشت
مهم بودم
کاری که میکردم برام مهم بود
من قول دادم

باید حتما این هفته برم یه سر اونجا

فردا صبح زود رفتم دفتر
ساسان قرارها رو گذاشته بود با خریدار ها
طرف های ظهر گفته بودم بیان تا نهار هم بمونن و یه جورایی نمک گیرشون کنیم.
اینایی که روز اول اومده بودن فکر کرده بودن که نمایندگی داره ورشکست میشه و ترسیده بودن!
شاید میخواستن اوضاع رو بسنجن تا اگر فرصت بود نمایندگی رو از ما بگیرن!
چه خیالاتی!
خیلی گرم برخورد کردم و کلی صحبت کردیم و از اوضاع بازار و کار و ... گفتیم.
آخر سر هم یه قرارداد فروش چند تا سواری و دوتا سنگین بستیم و رفتن
آدم کوچیکی نبودن
برای اون ها هم سوال بود که چجوری نمایندگی رو فقط به من دادن تو ایران

بعد از رفتنشون ساسان اومد خبر گرفت که چجوری پیش رفته و غیره
منم با یه پوزخند و چشمک جوابش رو دادم که یعنی حله!
*راستی آقا ... همون دختره که میگفتن جسارتا خانمتونه و بردتون بیمارستان و...
مشکوک نگاهش کردم
-خب؟

*هیچی اومد اینا
-کی؟ الان اینجاست؟
*نه. وقتی جلسه داشتین اومد ... این رو داد و رفت. گفت بدم به شما
و یه برگه چک به مبلغ یه میلیارد گذاشت جلوم.
چک خودم بود.
اخمام رفت تو هم
برگه رو برداشتم و گذاشتم تو جیب داخل کتم.
سری تکون دادم و به ساسان گفتم که بره

یعنی چی؟
این دختره چرا اینجوری میکنه؟
نکنه از ایناست که میخواد اذیت کنه؟
شیطونی میگه بدمش دست کمپانی...

تا بعد از ظهر همش فکرم توش بود
برای اینکه خودم رو خلاص کنم رفتم بیمارستان تا جلوش رو بگیرم و ببینم حرف حسابش چیه
چند بار خواستم نرم و ولش کنم
با خودم گفتم بیخیالش، کاری نمیتونه بکنه
ولی از فکرش نمیتونستم پیام بیرون

تو بیمارستان پیداش نکردم.
از ترس اینکه مادرم منو ببینه داخل اتاق رو ندیدم ولی بکی از پرستار ها رو که فرستادم گفت اونجا نیست
از بقیشون هم سراغ گرفتم گفتن که از صبح دیگه ندیدنش
چک رو درآوردم تا دوباره بدمش به پرستار ها ولی اینکار رو نکردم.

رفتم خونه
تو راه با خودم میگفتم
یعنی کجا رفته؟
خونشون رو دوباره پس گرفته؟
شاید رفته پیش داداشش... ولی آخه از صبح رفته زندان!
به من چه اصلا!
شاید دوباره برگشته آرایشگاه
آره رفته همونجا

چرا فکرم درگیرش بود؟
نمیدونم...

کلافه سرم رو انداختم پایین و رفتم تو خونه
رفتم تو اتاق و کتم رو انداختم رو تخت
داشتم دکه های پیرهنم رو باز میکردم و از تو اتاق اومدم بیرون که یوهو دیدم روی مبل گوشه هال نشسته!
لباس بیرونی تنش بود و و کیفش هم تو دستش
روسریش هم سرش بود.
اخمی کردم و گفتم: جناب عالی اینجا چیکار میکنید؟

..+س.سلام
-گفتم اینجا چیکار میکنی؟
+یه لحظه خواهش میکنم
نفس عمیقی کشیدم و خیره نگاهش کردم

+من ... میخواستم صحبت کنیم
 سرم رو کج کردم
 -صحبت؟! باشه ... صحبت کنیم
 -فقط ببخشید صحبت در مورد چی؟
 +اگر اجازه بدین میگم خدمتون فقط یه مقدار آروم باشیم
 دستم رو دراز کردم: خانم بفرما بیا برو بیرون...
 میخواست چیزی بگه که مریدم تو حرفش: چک رو برای چی برگردونی؟
 +یه لحظه ... اگر بذارید من حرف بزنم
 -دیگه خوشم نمیاد به چشم دیوونه بهم نگاه بشه...
 +نه ... من... ببخشید
 نفسی عمیقی کشیدم و نگاه طولانی بهش کردم.
 -میخواهی حرف بزنی؟ باشه... بشین
 آب دهنش رو قورت داد
 +ممنون
 -خب بگو ... چک رو برای چی پس آوردی؟
 +من اون پول رو نمیخوام
 نگاه خاصی بهش کردم
 -پس چی میخواهی؟ مگه گیر پول نبود؟
 +بخاطر مادرم میخواستم که عملشون انجام شده و...
 سرش رو انداخت پایین و ادامه داد: ممنون
 تکیه دادم به میبل و گفتم: پس حرفت چیه؟
 -من بابت این چک ازت توقعی ندارم. میخوام به قلم عمل کرده باشم
 +میدونم ولی دیگه ...
 +چیز دیگه میخواستم در موردش حرف بزنم
 مکثی کردم
 چی میخواست بگه یعنی؟
 -بگو میشنوم
 +من ... در مورد حرفاتون فکر کردم. کمی در موردش تحقیق کردم...
 چشمم رو تنگ کردم.
 -کدوم حرفا؟
 +همون حرفایی که تو بیمارستان زدین دفعه آخر و سلطه پذیری و امنیت و...
 -آهااان اومدی اینجا بگی باز دیوونم و غیره ... آره
 از جام بلند شدم
 -پاشو برو بریم خانم. من اصلا اعصاب این چیزا رو ندارم. دارم فراموش میکنم. به جناب عالی هم دیگه مرب...
 پرید تو حرفم: یه لحظه خواهش میکنم ... من . همینجوریش هم که اومدم اینجا خیلی به خودم...
 +اجازه بدید من صحبت هام رو بکنم بعد. بشینید
 پوفی کردم و نشستم
 یه مقدار دقیقتر بهش نگاه کردم
 مظلوم تر از قبل بود

انگار که حرفایی که میخواد بزنه براش سخته

نشستم

+بگم؟

-بفرمایید

+فقط تا حرفم تموم نشده چیزی نگین

-خیله خوب

... +من درمورد حرفای شما فکر کردم. یه مقدار هم تحقیق کردم...

+من بابت اون کارام معذرت میخوام ولی به منم حق بدین...

-بخشیدم. خوب!

+صبر کنید! ... من ... من یه حس هایی در مورد اونچیزی که گفتید دارم

نگاه عمیقی بهش کردم

میدونستم حسم اشتباه نمیکنه در موردش

میدونستم...

ولی اگر دروغ بگه چی؟

-برای چی اومدی اینجا؟

-این حرفت رو برای چی داری میگی؟

... +نمیدونم...

چند لحظه طولانی بینمون سکوت بود. هیچکس هیچی نمیگفت...

من سکوت رو شکستم.

-هی پایین رو نگاه نکن! بگو... میشنیدم

آب دهنش رو قورت داد.

+خب من درست نمیدونم ... ولی نسبت به اون چیزایی که گفتید بی تفاوت نیستم و به چندتاییشون یه جورایی...

-خب به من چه؟

جا خورد

کمی اخم کرد.

نمیدونست چی باید بگه

+سوال خودتون بود! گفته بودین به این چیزا گرایش داری یا نه!

-آهان. الان اومدی جواب سوال من رو بدی؟

-خب دادی... پاشو برو بیرون

اخم تو صورتش بیشتر شد.

بلند شد و محکم رفت سمت در

-خانوم... من این دندون لق رو کندم انداختم دور!

چیزی نگفت، در رو بست و رفت.

یه دفعه یادم افتاد که ساعت حدود ۱۰ شبه و الان تاکسی سخت گیر میاد و...

یه چند لحظه با خودم کلنجار رفتم.

بعد سریع رفتم دنبالش

نمیدونم ... شاید نباید باهاش اینجوری صحبت میکردم!

تند رفته بودم.

اون اومده بود

یه دفعه سرعتم رو بیشتر کردم.

از راه پله ها رفتم که زودتر برسم.

وقتی رسیدم از در ساختمون داشت میرفت بیرون

داد زدم: صبر کن!

برگشت سمتم، نگاهی انداخت و به راهش ادامه داد.

دویدم و جلو راهش ایستادم.

-مگه نمیگم صبر کن

نگاهی با خشم بهم کرد و گفت: مگه خودت نگفت برم بیرون

-چرا ولی صبر کن...

نفس نفس میزد و نمیتونستم درست صحبت کنم.

+ولم کن. میخوام برم

-صبر کن کجا میخوایی بری این موقع شب؟

+به شما مربوط نیست.

-اتفاقا به من خیلی خوب هم مربوطه. من شوهرتم. برگرد تو خونه تا بهت بگم.

+من عروسک جناب عالی نیستم که الان بگی برو... دو دقیقه بعد بگی بمون

-وایسا... برو تو خونه در موردش صحبت میکنیم. برو

چند لحظه نگاهش کردم و اونم نگاهم کرد.

بعدش با بی میلی برگشت و رفت تو خونه

دور و بر رو نگاهی کردم و پشت سرش رفتم داخل

تو آپارتمان که رفتیم با اخم ایستاد کنار در

نفس عمیقی کشیدم

-بیا بشین ببینم چی میگی

تکون نخورد

-ببین من التماس نمیکنم! بهت گفتم بیا بشین!

+بیا بزن

-پوووووف!

چشمام رو بستم و سعی کردم خودم رو آرام کنم.

-خیلی خوب. ببخشید. بیا بشینیم صحبت کنیم...

آروم و با همون حالت رفت و نشست همونجایی که نشسته بود روی مبل

بازم نفس عمیقی کشیدم.

-خب... چیزی میخوری؟

خودمم تعجب کردم از حرفم

+نه... ممنون

-منم نمیخورم

رفتم و نشستم روبروش

-برای چی برگشتی؟

+شما برای چی اومدی دنبالم؟

-چون شبه. جوابم منو بده. چرا برگشتی اینجا؟

+چندبار میپرسین! گفتم که جواب سوال تو بیمارستان رو دادم
چند لحظه نگاهش کردم

یعنی این همه راه اومده بود تا جواب منو بده...

-چرا اونموقع پس فرار کردی؟

... +چون یه لحظه ترسیدم. حرفایی که زدین ... یه احساس نیاز رو تو من زنده کرد

یعنی باید باورش میکردم؟

+یه مقدار در مورد این قضیه تحقیق کردم

-پس فهمیدی اس ام چیه؟

+تقریبا بله

اومد حرف بزنه که جلوش رو گرفتم

-بین یه چیزی بهت بگم. من میخوام این مسئله رو فراموش کنم. به خاطر دلایلی...

-الان تو داری سد این راه میشی

از جاش سریع بلند شد و راه افتاد.

+خب اگر میخوایین میرم

-بشین سر جات

اخم کردم رو بهش

-اگر بخوام بریم، میگم برو! ... بشین!

+مگه نمیگی صد راهتم؟

-بگیر بشین! حرفم هنوز تموم نشده

نشست.

-بین...

سرم رو انداختم پایین و با خودم یه کم فکر کردم.

-خوبه که از اس ام سر درآوردی، یه چیزایی میدونی

-من ... برای این اون سوال رو ازت پرسیدم چون میخوام ببینم ... تو هم فرد مقابل من هستی یا نه

+جالبه اول عقد میکنید طرف رو بعد میبینید که فرد مقابل هست یا نه؟

اخمی کردم.

-اون فرق میکرد. اون موقع من فقط یه فردی رو میخوام ببینم که ... فکر میکردم با اجبار میشه

-یا فکر میکردم ... نمیدونم

سرم رو انداختم پایین و مکثی کردم

-نشد. فکر میکردم از اون راه میرسم ... ولی اشتباه میکردم.

میخواست چیزی بگه که گفتم: صبر کن! حرفم تموم بشه

ادامه دادم: وقتی روی تخت، آخرین باری که بسته بودمت، تو چشمت نگاه کردم... دنبال چیزی بودم که پیداش نکردم.

سریع گفت: دنبال چی؟

و بعد یادش افتاد که نباید چیزی میگفت

جواب داد: دنبال یه تصویر... دنبال اون چیزی که تو خیالمه ... دنبال آرامش، یک زندگی با ثبات

نفس عمیقی کشیدم.

-ولی اشتباه میکردم. تو فقط ترسیده بودی... این اون چیزی که میخواستم نبود

-تصمیم گرفته بودم که بیخیالش بشم. من قول دادم. به مادرم، ... به پدرم ... قول دادم که حواسم به خودم باشه. کلا میخواستم

بیخیال خیال هایی که سالها تو ذهنم پرورونده بودم بشم.

+خب این حرفا یعنی چی؟

دستم رو مشت کردم و گفتم: صبر کن! اما الان فرق میکنه. تو ... تو برگشتی. تو با پای خودت، با اختیار خودت برگشتی پیش من

کمی خجالت کشید

سرم رو انداختم پایین و مدتی سکوت کردم.

-میخوام به خودم یه شانس دیگه بدم.

با دقت نگاهم کرد

-ولی ... ولی اگر بفهمم که بهت کوچکتترین دروغی گفتم یا خیانت کردی، یا چه میدونم ... بازیم دادی

+من یه همچین کاری نمیکنم

-کلی میگم... اگر یه همچین کاری انجام دادی، اونموقع کاری میکنم که هزار بار از کرده ات پشیمون بشی. افتاد؟

محکم جواب داد: من از تحدید های شما نمیترسم! این کارایی هم که میگین نمیکنم... اگر از اون جور آدمای الان اینجا نبودم.

-میدونم. اگر از اونجور آدمای بودی من سراغت نمیومدم ولی گفتم که بدونی

جوابی نداد

-خب... برای چی برگشتی؟

+پوووف... چقدر بگ..

تو حرفش پریدم: بله اون رو میدونم! ولی جواب درست میخوام. دلیل اصلیت. چرا اومدی تا جوابم رو بدی؟

... +خودمم درست نمیدونم... فقط خواستم که پیام. گفتم شاید...

بلند گفتم: شاید چییی؟

داد زد: شاید تو پناه خوبی باشی!

چیزی نگفتم

بهم نگاه نمیکرد و کمی عصبی شده بود.

-خب؟

آب دهنش رو قورت داد و گفت: خب من نمیتونم بر اساس پول خودم رو بسپارم به شما

-منم نگفتم بر اساس پول

+ولی همین کار رو کردین

-گفتم که اون اشتباه بود

+به هر حال ...من شما رو نمیشناسم. اصلا شاید نتونم همچین کاری بکنم.

-آره. شاید اصلا من...

+بله. از هم شناخت درستی که نداریم

عروسک شیطان:

-میخواهی من رو بشناسی؟

... +بله. شما نمیخواهین من رو بشناسین؟

-چرا... میخوام

+خوب پس

-ولی مطمئن نیستم که...

نفس عمیقی کشیدم.

-باشه. تو دومین نفری هستی که خودم دارم براش داستان زندگیم رو تعریف میکنم. اولین نفر یکیه به اسم بنیامین

+بنیامین؟

-آره. بعدا بهت میگم که کیه

+باشه

-اول از همه روسریت رو دربیار

و با اخم گفتم: محرمیم به هم هنوز

-لباست هم عوض کن

سرش رو تکیه داد و گفت: باشه

اون رفت لباسش رو عوض کنه

منم رفتم قهوه درست کنم که البته قهوه تموم شده بود و مجبور شدم چایی بذارم.

بعد از اینکه آبی به دست و روش هم زد اومد و نشست همون جا روی مبل

روسریش رو برداشته بود ولی یه شال دور گردنش انداخته بود.

+من آمادم

رفتم نشستم کنارش و شروع کردم

صاف تو چشمات نگاه کردم و گفتم: فقط پشیمونم نکن از اینکه گذشتم رو بهت گفتم

+سعی میکنم

نفس عمیقی کشیدم و شروع کردم...

8- سال پیش

"یادمه سال کنکورم بود.

با یه دختری آشنا شده بودم.

اون موقع هم گرایش داشتم ولی تا حالا تجربه رابطه نداشتم.

هیچی...

خیلی اشتیاق داشتم تا با یه نفر بریم تو رابطه و غیره

اولش به دختره چیزی نگفته بودم.

خوب بود...

دختر خوبی بود اولش

بعد که بهش اعتماد کردم، در مورد گرایشام بهش گفتم.

از اوضاع مالی پدرم و خانوادم خبر داشت.

بهم گفت: بذار برم تحقیق کنم، منم بفهمم چیه...

بعد یه مدت گفت که منم گرایش دارم، ولی الان نمیتونیم واردش بشیم و باید بگذره و غیره
خلاصه گذشت

تقریبا ۶ ماه میشد که باهم بودیم
منم هر روز بیشتر بهش وابسته میشدم و فکر میکردم اونم همین طوره
دیگه با اصرار های من رابطه اس ام رو شروع کردیم
میگفت لیتله
هر موقع هم که کاری ازش میخواستم، انجام نمیداد و قهر میکرد. منم میذاشتم رو حساب لوس بازی و غیره
لیتل میدونی چیه دیگه؟"
+بله یه مقدار
-خب پس

نفس عمیقی کشیدم
"یه مدت که گذشت کم محلی میکرد و مثل همیشه وقت نمیذاشت
نگرانیش شده بودم
فکر میکردم اتفاقی افتاده با حالش خوب نیست
بر حسب وظیفه و اینکه دامش بودم، هی سراغش رو میگرفتم و میخواستم..."
آب دهنمو قورت دادم و ادامه دادم
"میخواستم خوشحالش کنم..."
ولی هرچی بیشتر میخواستم باهاش حرف بزنم، بیشتر کم محلی میکرد...
چند بار رفتم اون مدرسه ای که گفته بود ولی پیداش نکردم"

+خوب چرا نرفتن دم خونشون؟
"اون خونه ما رو بلد بود ولی من نه
هر بار میخواستم، یه بهونه میآورد و میگفت اگر بابام بفهمه دیگه هیچی!
دیگه انقدر درگیرش شده بودم که کامل درس رو ول کرده بودم".

؛شایلین؛

داشت از گذشته اش برام میگفت
از گذشته ای که معلوم بود اتفاق بزرگی تو زندگیش افتاده
نکته اینجا بود که من دومین نفری بودم که داشتم ازش میشنیدم
یعنی بهم اعتماد کرده بود؟
اون قدری اعتماد کرده که داره اینا رو میگه
سعی میکردم به حرفاش کامل و قشنگ گوش بدم.

-بابام دائم بهم میگفت که از این کارا دست بردارم
با بغض دو چندان گفت: یادمه. میشست کنارم. میگفت باباجان هر کاری حدی داره... الان مهم درسته
با صدای گرفتارش ادامه داد

-هیچ موقع جوابش رو درست ندادم... هیچ موقع
دیگه نگام نمیکرد.

-تو همون موقع ها بود که یه شب، حدود ساعت ۱۲ بود که بهم پی ام داد. دو روز بود خبری ازش نبود و من با حال خراب، در به در
دنبالش میگشتم. هر شماره ای که ازش داشتم، بار ها و بارها میگرفتم، اس ام اس میدادم...

-فکر میکردم گوشیش رو دزدیدن یا شاید اتفاقی براش افتاده

-مثل دیوونه ها تک تک جاهایی که باهم رفته بودیم رو سر میزد و از هر کسی سراغش رو میگرفتم. حتی یادمه میپرسیدم با کسی
نیومده اینجا، یا تنها...

نفس عمیقی کشید

-وقتی بهم پیام داد خوشحال شدم. انگار همه دنیا رو بهم دادم. فقط میخواستم بهم بگه: ببخشید جوابت رو ندادم، مشغول بودم. الان
حالم خوبه... دلم برات تنگ شده

-ولی اینا رو نگفت

+پس چی گفت؟ چرا دو روز جواب نداده بوده؟

پیشونیش رو کمی مالید و گفت: پیامش یه سلام بود... یه ویدئو مسیج و یه خدافظ

-چشمم که به خدافظ افتاد سرم گیج رفت. دستام داشت میلرزید...

آب دهنش رو قورت داد.

نگاه کردم به دستاش

کمی داشت میلرزید

+میخوایین بعدا تعریف کنید اگر حالتون خوب نیست؟

-نه...

-ویدیو رو که باز کردم، دیدم تو فرودگاست. با یه پسر دیگه بود... میخندید

دندوناش رو روی هم کشید و ادامه داد: میخندید...

-با خنده گفت که داره میره و با پسره برام دست تکون دادن. گفت که به درد هم نمیخوریم. دنبال یکی دیگه بگردم برای دیوونه
بازیام

-دیوونه بازیام...

-پسره معلوم بود از این خر پول هاس و از ما اوضاعش بهتر بود

با پزخندی ادامه داد: گفت که دارن میرن سفر خارج

-داشتم دیوونه میشدم. اون بهم گفته بود که دوستم داره...

-چی شده بود که ولم کرده بود. چرا زودتر بهم نگفته بود

-باورم نمیشد. آخر پیام بهم گفته بود که میخواستم بهت بگم ولی ارشیا، همون پسره، اینجوری خواسته بود و میخواستیم یه کم
اذیت کنیم.

اسم پسره رو با چنان خشمی گفت که ترسیدم نکنه یوهو دوباره قاتی کنه و...

-فکر میکردم داره شوخی میکنه. بهم گفت که اشکال نداره... تو هم بخند و...

-حرفتی آخرشون اصلا تو گوشم نمیرفت... سرم داشت گیج میرفت

-با خودم گفتم امکان نداره

-پدرم اومد تو تا باهام دوباره صحبت کنه. همین باعث شد به خودم بیام. با همون لباس پریدم، ... از جلو در هلس دادم، سوییچ

ماشین رو برداشتم و زدم بیرون

-هرچی بابام گفت صبر کن. نرو

با بغض عجیبی گفت: حتی یادمه آخرین حرفاش این بود که صبر کن با هم بریم...

-من ۱۸ ساله... بدون گواهینامه... راهیه فرودگاه شدم

-نفهمیدم چجوری رفتم تا اونجا، ولی خودم رو رسوندم

-وقتی رسیدم، هرچی گشتم پیداشون نکردم. همه اونجا ها رو چند بار گشتم...

-بعدش رفتم و از اطلاعات پرسیدم. گفتم صداس بزنی... حتی آخرش میکروفن رو گرفتم و خودم التماسش کردم...

-بعد نیم ساعت رفتم و تو لیست پرواز رو چک کردم. بلد نبود و الا زودتر میرفتم. دیدم یه ربع پیش هواپیماشون پریده...

-تو پله های پارکینگ یادمه یک ساعت گریه میکردم...

-به خدا التماس کردم که برگرده ... حتی یه بار دیگه برگشتم و سالن رو چک کردم

-نبود...

اعصابم خورد شد. چقدر یه نفر عوضی باید باشه که با یکی اینکار رو بکنه

-گوشیم باهام نبود. نزدیکای صبح بود که با حال خرابم برگشتم خونه، فقط به امید اینکه شاید یه پیامی، چیزی داده باشه... به

خداحافظی درست...

-وقتی رسیدم، خونه هیچکس نبود. اهمیتی ندادم و رفتم گوشیم رو چک کردم... یه دفعه دیدم ۲۰ تماس بی پاسخ!

-چند تا پیامک که میگفت کجایی؟ بیا بیمارستان، بابا حالش خوب نیست...

مامان رو سریع گرفتم.

بغض شدیدی تو صداس بود و صداس عوض شده بود.

-مامان که گوشی رو برداشت، داشت گریه میکرد. میگفت کجایی؟ کجاایی؟ دیدی چیکار کردی؟ دیدی چه خاکی بر سرمون شد!

صداس داشت میلرزید

-اون شب وقتی من از خونه میام بیرون، بابام با موتور همسایه دنبالم راه میوفته...

-تو راه یه کامیون...

دستش رو گرفته بود جلو صورتش

-تو بیمارستان که بوده میخواست منو ببینه...

داشت گریه میکرد.

آب دهنش رو قورت داد و ادامه داد: میخواست باهام صحبت کنه ولی من...

با لرزش صدا و بغض تو گلو گفت: من آخرین باری که پدرم رو دیدم، داشتم هلش میدادم... آخرین کلماتش به من این بود که صبر

کن...

-ولی من حیوون ... من احمق ... من...

قطره اشکش که روی گونه اش جاری شد رو از لای انگشتاش دیدم.

-پاشو برو تو اتاق!

فهمیدم با من بود یا نه

سعی کرد محکم بگه و صدای گریه دارش رو پنهان کنه

-گفتم پاشو برو تو اتاق!

... +چرا من که...

-بهت گفتم پاشو برو گمشو تو اتاق...

بلند شدم

میخواستم دلداریش بدم و بهش بگم که منم خیلی ناراحتم ولی هیچ جوهره نمیشد.

حق داشت

نمیخواست گریه اش رو کسی ببینه
اون یه مرد بود...
آروم رفتم تو اتاق و در رو بستم.
یه دفعه بغض ترکید و صدای لرزش بدنش تا اونور در بسته اتاق میومد.
هر از گاهی آروم میگفت: بابا ... بابا...
و گریه اش بیشتر میشد...

اون خیلی بد گذشت
تا دیر وقت بیدار بود.
هر از گاهی با خودش حرف میزد.
آروم میشد، بعد دوباره گریه میکرد و به هم میریخت...
خیلی یواش
خیلی آروم
هی تو خودش میریخت و سر ریز میشد...

نمیتونستم بخوابم
نمیتونستم برم بیرون
نمیتونستم کمکی کنم
فقط باید مینشستم و تحمل میکردم
اون چی میکشید...
اون چی میکشید...

فردا صبح که از خواب بیدار شدم، آروم رفتم تو هال
خواب بود
رفتم نزدیکش و نگاهی بهش انداختم
ولو شده بود روی مبل و دستش رو پیشونیش بود.
خواب بود ولی معلوم بود خوابش سبکه

آروم رفتم و از توی اتاق یه پتو نازک آوردم و انداختم روش
بعد رفتم تو آشپزخونه و یه چایی درست کردم.

تو آشپزخونه، تو فکر چیزی بودم که دیشب تعریف کرد.
چایی که آماده شد شروع کردم به آماده کردن صبحانه
یخچال رو نگاه کردم. نون بیات بود.
لباسم رو عوض کردم تا برم نون بخرم.
قبل این که برم، یه نگاه دوباره ای بهش انداختم. دستش از پیشونیش افتاده بود.
پتو کار خودشو کرده بود...

وقتی برگشتم هنوز خواب بود.

و بعد کولر رو زدم و پنجره ها رو باز کردم.
هوا عوض بشه

خواستم چیزی بخورم ولی گفتم اونم بیدار کنم.
رفتم کنارش
به صورتش نگاه کردم
دلم نیومد
معلوم بود خسته اس
همونجوری ایستادم و نگاهش کردم.
چهره قشنگی داشت
خیلی قشنگ

بعد از چند دقیقه پام خورد به گوشه میز وسط هال و از خواب پرید.
-ببخشید... نمیخواستم بیدارت کنم.
چشمم رو کمی مالش داد. به خودش که اومد بلند شد و گفت: نه نه... ببخشید خوابم برد.
+صبحانه رو آماده کردم...

-آره دیدم. بیا
+من نمیخورم
-بیا ... چرت نگو
چشم آرومی گفت
-اول برو دست و صورتت روبشور

بعد از اینکه صبحانه رو خوردیم پرسید: دیگه؟ بعدش چی شد؟
خواستم چیزی بگم که پرید تو حرفم و گفت: البته نمیخوام تو دوباره حالتون رو بد کنم. اگر راحت نیستین...
-نه. باید بگم بالاخره

نفسی کشیدم و شروع کردم.
-بعد از اون اتفاق خواهرم رفتارش باهام عوض شد. از این رو به اون رو. بهم انتقاد و ... میکرد، قبلش زیاد باهم خوب نبودیم، ولی نه تا این حد که...

-تا چند وقت نمیداشت برم خونه
-وقتی میرفتم با حرفاش و کاراش...
سری تگون دادم.
-تو پارک ها و خونه رفیقام سرگردون بودم. مامانم هم چیزی نمیگفت اوایل... بیشتر گریه میکرد.
-تو تشییع جنازه بابام هم نبودم.
بغض دوباره تو گلووم جمع شد.
+میخوایین بعدا...
-گفتم نه!

ادامه دادم: پسر عمو هام همینجوری بهم حسودی میکردن. فهمیدن چی شده...
-کل فامیل فهمید...

-نگاه هاشون... نگاه هاشون...

-مادرم برای اینکه جایی داشته باشم، به بهونه ارث و غیره، اینجا رو برام خرید. ... ولی بازم سرگردون بودم ... دائم تو پارکا سیگار میکشیدم.

-بعد از حدود ۶، ۷ ماه یکی تو پارک پیدام کرد به اسم بنیامین

+بنیامین!؟

-آره... میدونست که داغونم. بهم گفت کمکم میکنه. انگار میدونست چی سرم اومده... بعدا فهمیدم که مدتی پنو تو نظر داشته

-بهم پیشنهاد داد که کمکم میکنه انتقامم رو بگیرم. در عوض منم کمکش کنم. گفت که باهم دوست بشیم و منو به عنوان دوست بدون

نفس عمیقی کشیدم

-بعد یه مدت کمکم کرد بلند بشم. خودم رو بسازم. عکس دختره رو دادم بهش... عکس اون دوست پسره رو هم همینطور

-بعد از دو ماه پیداشون کردن

-گرفتنشون. اون موقع فهمیدم که شوخی نیست و با آدمای خطرناکی دارم یکی میشم... ولی برام مهم نبود. البته بگم... همیشه سعی کردم ازشون فاصله بگیرم و...

+هنوزم باهاشونی؟

-صبر کن... بهت میگم

-وقتی پیداشون کردن گفتم پسره رو بفرستن هر جا که میخوان، فقط زنده نذارنش... درونم پر بود از کینه... از تنفر. اگر اون حیوون

...

نفسام تندتر شد.

با تعجب نگاه میکرد بهم

-دختره رو تو یه اتاق بسته بودن. بهم گفت برو ببینش و هر کاری میخوایی بکنی بکن. ولی نمیخواستم. اونجوری میشدم یه وحشی... ولی میخواستم انتقام بگیرم.

-رفتم دیدمش. به پشت لخت بسته بودنش به دوتا چوب که ضربدری به هم وصل بودن.

رفتم تو اتاق

وقتی دیدمش دلم باز خالی شد

فهمیده بود کسی اومده داخل و سعی میکرد گردنش رو بیشتر بچرخونه تا ببینه کیه

یه کم ترسیدم

آروم رفتم جلو، جوری که نبینتم

پشتش ایسادم

به بدن لختش نگاه کردم

یه کم دلم براش سوخت

شاید...

از پشت یه چشم بند گذاشتم روی صورتش تا نتونه ببینه

تکون تکون میداد سرش رو

ترسیده بود

خیلی ترسیده بود
آروم رفتم کنارش تا صورتش رو ببینم
به محض اینکه دیدمش، خاطراتی که باهاش داشتم برام زنده شد
همه اش اومد جلو چشمم
و اون فیلم...
اون شب...
اون خنده ها...
اخم غلیظی اومد تو چهره ام
موهایش رو از پشت کشیدم
جیغ کشید ولی صداش تو دهن بسته اش خفه شد.
-منو میشناسی؟
بی حرکت موند و شروع به گوش دادن کرد...
-منو یادت میاد؟
-صدام رو؟
تکونی نخورد...
رفتم روبروی صورتش ایستادم و چشماش رو باز کرد.
اول باورش نشد ولی بعد با حیرت نگاه میکرد.
فقط نگاهش میکردم.
دوست داشتم ببینم عکس العملش چیه...
بعد از یه مدت نگاهش پر شد از التماس...
از خواهش...
سرش رو تکیه میداد و سعی میکرد چیزی بگه
-شناختی نه؟
-خوبه
-یادت میاد... من همونم که...
با پوزخندی ادامه دادم: من دوست داشتم...
هه
-ولی تو بهم گفتی دیوونه
سرم رو تکیه دادم
چشمم داشت خیس میشد
-خیلی کثیفی
-خییلی
-کثافت بودند ... زندگیم رو نابود کرد.
بغض تو گلووم جمع شده بود.
-همه چیزم رو ازم گرفت...
هه
-حمایت و ساده لوح بودن من ... و
حرفم رو خوردم
-من فقط بهت اعتماد کرده بودم ... بهت دل داده بودم

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای
هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه
تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.
برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه
یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان
بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

نفس عمیقی کشیدم و آب دهنم رو قورت دادم.

پوزخندی زدم و گفتم بگذریم...

—راستی ... تو کجا؟ اینجا کجا؟

داشت ملتسمانه نگاهم میکرد.

—نه ... نه... اینجوری نگام نکن! من اومدم نجات بدم!

—راستی از اون دوست پسرت چ خبر؟

دندونام رو روی هم فشردم و ادامه دادم: همون پست فطرتی که باعث شد اون...

باز دوباره حرفم تو گلو موند!

نفس عمیق

—میدونیستی قراره تیکه تیکه اش کنن و بفروشنش به این و اون؟!

—بنده خدا اونایی که قراره اعضای بدن یه همچین حیوونی بهشون پیوند زده بشه...

—وقتی از زمین بلند شدم به خودم قول دادم انتقام بگیرم ... قول دادم کاری کنم که هزار بار از به دنیا اومدن خودت پشیمون بشی...

چشمش خیس شده بود و ترس وحشتناکی توشون بود

—میدونی ... تو با من بازی کردی. منم میخوام همین کار رو بکنم. چه ایرادی داره؟ هان؟

—سعی میکرد چیزی بگه و با صداش ناله میکرد... گریه میکرد

—نه... الان وقت گریه و ناله نیست. کاری نکردم هنوز

—صبر کن... مونده

—تازه خبر نداری ... تو برای من یه زندگی جدید ساختی... منم برای تو میخوام همین کار رو بکنم

با لبخندی رفتم جلو و تو صورتش آروم گفتم: قراره بری یه جای خووووب...

—به جایی که هر روووز ازت لذت میبرن

—به احتمال زیاد اونام مثل منن، البته اونا دیگه واقعا دیوونن!

خنده ای کردم...

—نترس! اونا هیچ وقت نمیذارن بازیچه دستشون بمیره ... کار خودشون رو بلدن!

—به هر حال امیدوارم از زندگی جدیدت لذت ببری عزیزم!

بوسه ای روی گونه خیسش کردم و تفی روی زمین انداختم.

—بریم سراغ بازی من!

موهایش رو گرفتم و کشیدم، جوری که از درد چشمش رو فشار داد روی هم

—حالا خوب گوشتات رو باز کن حیوون عوضی ... هر ضربه ای که میزنم باهاش میشماری

—باید قششنگ بفهمم چی میگی والا از اول، دوباره میشماری

ناله میکرد و فکر کنم داشت التماس میکرد.

موهایش و ول کردم و رفتم شلاقی که گوشه اتاق بود برداشتم.

بلند گفتم: حاضری؟ برو بریم...

یادمه چهار بار اول رو فقط میگفتم دوباره بشمار و اون فریاد میزد از ته حنجره و با دهن بسته... "ییییییککک"

یادمه دو بار بیهوش شد و با آب و یخ بیدارش کردم...

هیچ وقت تا ۲۰ نرفت... تا ۹ هم حتی نرسیدیم

سومین بار که بیهوش شد، هر کاری کردم به هوش نیومد. ولی زنده بود...

چند تا ضربه دیگه هم بهش زدم تا مطمئن بشم بیهوش شده، بعد شلاق خونی رو انداختم زمین و گفتم بیان تا جمعش کنن
از اتاق که اومدم بیرون استفراغ کردم...

به خودم برگشتم که پیش شالین نشسته بودم.
یاد اون زمان ها حالم رو بد کرده بود.
نگاهی بهش انداختم. ترسیده بود و عقب نشسته بود.
-اینجوری نگاهم نکن. از اون کارم لذت نمیبردم. من سادیسم روانی ندارم
+پس برای چی اون کار رو کردی؟
-برای انتقام! اگر لذتی بردم، لذت انتقام بود...
-فکر میکردم آروم میشم ولی...
چند لحظه سکوت بینمون بود.
+کاری که با دختره کردی وا...
پریدم تو حرفش: کاری که اون با من کرد چی؟!
+خیلی خوب. آروم. ولی ... نمیدونم...
+این رو میدونم که اون نمیخواسته این اتفاق برای تو بیوفته... مقصر این اتفاق هم....
-آره. میدونم. منم. ممممممممم!

فریاد زدم
دستم رو گذاشتم روی سرم.
+آروم باش. تو نیستی... ولی...
نفس هام تند تر شده بود.
یاد اون دوران افتادم که همه پچ پچ میکردن تا منو میدین و...
خواست حرف بزنه که داد زدم: ولم کککککککن!
-اومدی اعصاب منو به هم بریزییییی؟ آره؟؟
دستام داشت میلرزید
دختره خودش رو کشید عقب. ازم ترسیده بود دوباره
+آروم باش. نه بخدا!
چند تا نفس عمیق کشیدم و بعد از خونه رفتم بیرون و در رو کوبوندم رو هم

اون روز تا بعد از ظهر رفتم و تو خیابونا گشتم
پیاده
دوباره داشت اعصابم به هم میریخت...
آخر سر دووم نیاوردم و رفتم سر خاک بابام
گریه کردم
گریه...
بابا... منو ببخش

شب که رفتم خونه
سلامی کرد

جواب ندادم
جلو من سر به زیر بود
نمیدونم چرا
ترس داشت
کلا اینجوری بود که بعید میدونم...
شاید...م...

شام درست کرده بود و کشید و دیگه بیشتر نخواستم کلاس بذارم.
غذا رو خوردیم.

آخرش گفت: میتونم چند تا سوال بپرسم؟
-میخواهی دوباره اعصاب به هم بریزی؟
+نه بخدا... اونموقع هم...
-ولش کن! بپرس
+در مورد اون کمپانی... اون چی شد؟
نفسی کشیدم

-هنوزم نماینده ظاهری شرکت تو ایرانم
+چی؟

-مگه نمیدونستی؟

+نه... فکر نمیکردم ... یعنی

-چیه چرا انقدر تعجب کردی؟!

+احتمال میدادم... ولی وقتی بیشتر آشنا شدیم... شما که اصلا بهتون نمیخوره...
صداش کم شده بود. انگار داشت با خودش حرف میزد.

-چیه؟؟

+شما به اون کمپانی کمک کردی! هنوز هم داری به اون کمپانی کمک میکنی!!

-کمک؟! خب که چی؟

+تو داری به اون کمپانی کمک میکنی که کثافت کاری کنه و بدترین کارا رو با دخترای مردم بکنه!
از حرفش تعجب کردم.

... -اونا یه مشت حیوون! یه مشت حیوون عوضی!

+شما از کجا میدونی؟ مطمئنی؟! مگه نگفتین پسره رو هم بردن برای قاچاق و...

-خب؟!

اخم کرده بود و بلند شده بود از جاش و تو روم داشت بلند صحبت میکرد.

منم کمی اخم کرده بودم.

+خب تو واقعا فکر میکنی یه همچین آدمایی براشون فرق میکنه کی رو ببرن و...

حرفش کوبیده شد تو سرم!

اصلا به اینجاش فکر نمیکردم...

-معلومه! فکر میکنی هر کسی رو تو خیابون دیدن میزنن تو سرش و میبرن؟!

+شاید! دنبال لقمه راحتن... شاید اونی که سوار ماشینشون میشه راحت تره... برای همین سراغ تو سر زدن و اپنا نمیرن!

چی داشت میگفت این!

-یعنی چی؟؟ چرا چرت و پرت میگی؟!
حیرون مونده بودم...

+یعنی اینکه خودتم خوب میدونی اینا هر شکاری که براشون راحت تر باشه میگیرن... به این نگاه نمیکنن که...
تو حرفش پریرم: اونا دخترایی رو میگیرن که راحت ترن. آره! خوب که چی؟ اگر اونا آدم باشن و حیوون نباشن هیچوقت جایی و کاری
نمیکنن که راحت بشه شکارشون کرد...
+چه ربطی داره! حالا چون یه کارایی میکنن باید یه همچین بلایی سرشون بیارین؟!
داد زده بود.

منم داد زدم: من همچین کاری نمیکنم!
با تمام قدرتش گفت: تو کمکشون میکنی!
و بعد شروع کرد به گریه کردن
از خونه با عصبانیت زدم بیرون...

حرفاش تو سرم بود
میچرخید و میکوبید تو ملاجم
"همچین بلایی سرشون بیارید!"
من!
من...

باد شیدا افتادم
و اون دختره قبلی...
اسمش نازنین بود
خیلی سخت خودم رو راضی کردم برم سمتش
فقط برای استفاده...
دو شب قبل از کات کردن و تموم شد قرارداد دیدم تو اینستاگرامش تو یه کافه اس و خنده و صدای مرد و...
همونجا...

چشمام رو مالیدم و سرم رو تکونی دادم.
چیکار کرده بودم...
نه نه...
دیوونه نشو!

تو کار اشتباهی انجام ندادی برانوش!
اونا همشون یه مشت حیوون عوضی بودن که باعث مرگ پدرت...
چرت و پرت نگو
تو مقصر اون اتفاقی
تو پدرت رو کشتی

زندگی و همه هستی اون دخترا رو گرفتی و به دست یه مشت سود جو سپردی!
همه اون دخترایی که کمپانی شکار کرده تا الان
مقصرشون تویی
خفه شو

خفه شووووووو

سرم داشت میترکید
مدام این افکار تو ذهنم میومد...
من کاری نکردم...
من نمیخواستم...

یاد شیدا افتادم
اون دختره هرزه شاید حقش بود...
ولی شیدا
نازنین...
آره شاید اینا افراد کشیفی بودن ... ولی واقعا حقشون این بود؟

نفس عمیقی کشیدم...

اون شب تو پارکا ولو بودم
مثل ۸ سال پیش...
سیگار کشیدم و قدم زدم

فردا، طرفای ظهر رفتم کمپانی
در زدن
طبق معمول با عصبانیت و بی حوصلگی گفتم باز کن منم
اونام با اخمی در رو باز کردن و چیزی نگفتن
-بنیامین کجاست؟

سری تکون داد و گفت: تو همون اتاق ته انباره، اون بالا
چیزی نگفتم و به سمت اتاقه راه افتادم.
کلا بنیامین بود که تو همه اونا باهام خوب رفتار میکرد. البته منم همین طور
معلوم بود از من خوششون نمیاد. منم...
بنیامین هم به من نیاز داشت

-سلام
*به! آقا برانوش! چه عجججج
آروم نشستم رو صندلی کنار میزش
-خوبی؟

*شما بهتری؟ چه خبر؟
راحت تر لم دادم روی مبل و سرم رو به عقب تکیه دادم.
چشمام رو مالیدم و نفسی گرفتم.
-هیچی. سلامتی...
اومد چیزی بگه که گفتم: خیرا دست شماست!

*دست ما...

برویی بالا انداخت
*تا خبر چی باشه
و بعد پوزخندی زد
سری تکون دادم و گفتم: جریان این تریلیا چیه؟ چرا دوتا شدن؟!

لبخندش کم رنگ شد
*کدوم تریلی ها؟
-کدوم تریلی ها؟!
*خب دوتا شدن دیگه
-میدونم. میگم چرا دوتا شدن؟
خواست چیزی بگه که حرفش رو خورد.
دستی به صورتش کشید و گفت: چیزی نیست. شما نگران نباش!
-میگم چرا دوتا شدن؟!
صدام رو کمی بلند کرده بودم.
صورتش کاملا عوض شده بود و کمی اخم کرده بود.
*هیچ موقع نمیخواستی از چرا ها سر در بیاری و بدونی...
-الان میخوام بدونم
*برات مهم شده؟
-آره... آرههه
نفسی کشید و گفت: حتما لازم بوده که دوتا شده...
سرم رو بردم نزدیکتر
-مگه چقدر آدم هر دفعه میبرین که الان دوتا ماشین نیاز پیدا کردین؟
*اون دیگه به تو ربطی نداره!
-اتفاقا به من ربط داره... من نماینده کمپانیم
یوهو زد زیر خنده...
*کی ... گفته؟
جوابی بهش ندادم
خنده اش که تموم شد با صورت کاملا جدی گفتم: اون گواهی که کمپانی داده و مدارکش
دوباره زد زیر خنده
این دفعه مصنوعی تر و کمتر
*تو کاره ای نیستی. خودتم خوب میدونی...
-من نمای...
*تو فقط یه پوششی... یه پوشش برای چیزی که خودتم درست نمیدونی!
عصبی شدم
محکم گفتم: برای چی دوتاش کردین تعداد تریلیا رو؟!
چند لحظه صبر کرد و بلند گفت: چون تولیداتمون داره میره بالا
و بعد لبخند کثیفی گوشه لبش نشست.
-مگه چقدر آدم حیوون هست که تولیداتتون داره میره همین طور بالاتر؟! هان؟

دستش رو گره کرد پشت سرش و گفت: دیگه ... برانوش جان! نمونه نمونه کثیفیه! آدم...

پریدم تو حرفش: چرت جواب من نده!

بلند شدم وایسادم رو بهش

-من احساس میکنم که تو...

*من چی؟

-تو یه مشت دختر بیگناه رو تبدیل میکنی به عروسک شیطان

دوباره خنده ای کرد

*تو فکر میکنی کسی که بی گناهه یه همچین اتفاقی براش میوفته؟

-گناه کار بودن و بیگناهی آدم رو ما تعیین نمیکنیم...

*او هو! حرفای فلسفی میزنی! تو همونی نیستی که میگفت همه دخترا حیوون و از اون دختره... باهاش همچون کاری کردی؟ چی بود

اسمش؟

-اسمش رو نگو...

*چرا؟

پوز خند

چیزی نگفتم

-من...

-من دیگه نیستم

چی؟!

-همین که گفتم

از جاش بلند شد.

*تو همونی هستی که تو خیابونا و پارکا ولو بود ... من جمعت کردم! حالا آدم شدی؟

-آرههه. آدم شدم. میخوام آدم باشم

*تو آدم نیستی! تو یه عروسکی>> ... عروسک شیطان>>

تو واقعا فکر میکنی اون بدبخت که اتفاقی همین بلایی سرشون میاد عروسک شیطان؟!

پوز خند...

*نهههه. اونا فقط یک مشت بدبختن که اسباب بازیآ آدمآ هوس باز و روانی میشن! عروسک شیطان ماییم. مااااا

داد زده بود

*ماییم که نخ هامون دست شیطان و اون همه جا ما رو میبره و هر کاری بخواد انجام میدیم

-من عروسک شیطان نیستم و نبودم

اااا. جدی؟!

چیزی نگفتم جوابش رو

انگشتش رو گرفت سمت

*خوب گوش کن آقا کوچولو! ما عروسک شیطانیم... هم تو هم من هم همه حیوونا و کثافت هایی که دارن اینجا کار میکنن. همون

موقع که به ندای درونمون ... گوش ندادیم و به شیطان گوش کردیم، شدیم عروسکش

دستش رو گذاشته بود روی سینه اش و برداشت...

*اونم هیچوقت نمیداره عروسکش راحت از دستش برن!

یاد درونم افتادم...

حرفایی که...

کارایی که...

*حالا هم گمشو برو سر کارت تا...

تا چی؟

*تا اینکه ... خودت میدونی چه کارایی میتونم بکنم. گمشو!

—جیزی نگفتم و آروم، با دستان مشت کرده اومدم بیرون

تو راه خونه رو گرفتم. شایلین برداشت. میخواستم ببینم حالش خوبه یا نه...

الو رو که گفت گوشی رو قطع کردم

یادم اومد ویس ریکوردی که تو جیب کتم بود هموز روشنه.

درش اوردم و خاموشش کرده بودم.

خیلی وقت بود که هر بار میرفتم اونجا یا بعضی موقع ها که تلفنی صحبت میکردم، صداشون رو ضبط میکردم.

از وقتی بهم اعتماد کرده بودن و دیگه نمیگشتنم...

تو فکر بودم.

همه اش تو فکر بودم

تو راه

رسیدم دفتر

تا بعد از ظهر

تو راه خونه

باید چیکار میکردم...

بعد از ظهر زنگی زدم و پیگیر کارای داداشه شدم

وایی تازه اگر شایلین میفهمید که من برای داداشش پاپوش دوخته بودم تا مجبورش کنم...

نباید بفهمه

نباید اصلا بفهمه

زنگ که زدم به وکیلش، گفت همه چیز اوکیه و داره خوب پیش میره

منتظریم ترک کنه بعد بیاریمش بیرون

خوب بود. اونم داشت میومد بیرون

فقط نفهمیدم چرا منتظر بودن اون ترک کنه

به اونا چه ربطی داشت؟!

شونه ای بالا انداختم و گفتم شاید خود شایلین اینجوری خواسته

خونه که رسیدم شایلین نبود.

نگرانیش شدم
گوشیش رو که گرفتم جواب نداد.
دوباره گرفتم
بازم جواب نداد
کمی استرس گرفتم
بعد ۵ دقیقه زنگ زد
تا صدایش رو شنیدم داد زدم: هیچ معلوم هست تو کجایی؟؟
چند لحظه سکوت کرد و قطع کرد.
خیالم راحت شد. سالمه
قطع کرده بود!
بیمارستان رو گرفتم و مطمئن شدم اونجاست.
گفتم خواست بیاد برایش آژانس بگیرن

چرا این دختره انقدر برات مهم شده برانوش
احمق! داری چ غلطی میکنی؟
من! مگه چیکار دارم میکنم؟
داری گند میزنی به همه چی! یعنی چی رفتی میگی دیگه نیستم؟!
یعنی دیگه نیستم!
چرا؟! ببین منو حیوون تو از اولش هم میدونستی اونا کین و چیکارا میکنن. خودت رو گول نزن
به خدا نمیدونستم! حواسم نبود. اصلا نمیفهمیدم چی به چیه...
فقط به فکر انتقام بودم و بعدش هم هدفی نداشتم...

موندم
حالا این دختره چرا برات مهم شده؟
کدوم؟ آهان. هیچی، همین جوری
زر نزن!
...نکنه این
نع!
چرا؟
احمقی (پوزخند)
آره من احمقم ... من احمقم! تو راس میگییی

داشتم با خودم حرف میزدم

حدود ساعت ۱۰ بود که اومد

وقتی اومد خواستم بی تفاوت باشم
ولی نشد

بعد از چند دقیقه که لباساش رو عوض کرد و...

- کجا بودی؟

چیزی نگفت

نفسی از روی عصبانیت کشیدم.

- بهت می‌کم کجا بودی!

میخواست جواب نده ولی

... +وقتی میدونی برای چی می‌پرسی؟

- فقط جواب بده. اونش دیگه به تو ربطی نداره

+نگاه معنا داری کرد بهم

نفسی کشیدم ... داشتم تند میرفتم!

شاید نه! اون زن من بود

باز دوباره وسوسه شدم که بگیرمش و ادبش کنم...

- بین منو! امشب حالم خوب نیست... درست جواب منو بده تا...

یوهو برگشت رو بهم

+تا چی هان!

داد زده بود. اخم کرده بود و...

چند ثانیه بهم نگاه کردیم

برخورد یه دفعه ای و بدش ... منو عقب زده بود و...

بهم بر خورد!

فهمید که کارش خیلی بد بوده

سرش روانداخت پایین

آروم و خونسرد رفتم روی مبل دراز کشیدم و تلویزیون رو روشن کردم...

هر از گاهی زیر چشمی نگاهی بهم میکرد.

حدود نیم ساعت بعد اومد روبروی تلویزیون ایستاد و گفت: مامانم حالش بد شده بود...

بیمارستان بودم

بابت اون حالم زیاد خوب نبود

چیزی نگفتم

مدتی سکوت کرد و ادامه داد: ببخشید ... دست خودم ن...

تو حرفش پریدم و گفتم: گمشو اونور دارم تلویزیون میبینم

+چی؟

شمرده تر گفتم: گفتم گمشو اون طرف دارم تلویزیون میبینم...

اخمی کرد و رفت کنار

مامانش حالش بد شده بود...

چرا؟؟

اون شبم گذشت

زودتر از اون رفتم تو اتاق و یه بالش براش پرت کردم بیرون

در رو بستم و گرفتم خوابیدم

راست میگفتی
من یه احمقم
کمپانی رو چیکار کنم
بمون توش
نمیتونم
میخواهی چیکار کنی پس؟
نمیدونم
احمق پس بمون توش. این همه پول...
میتونی بهترین اسباب بازی رو برای خودت داشته باشی... بیخیال! دنبال کی هستی! بریز دور
خفه شو... خفه شوووووو
دیگه میخوام آدم باشه
...

تا صبح فکر کردم.

فکر...

فکر...

فکر...

دم پنجره رفتم و به بیرون نگاه کردم.

میتونستم ادامه بدم و زندگی کنم.

به زندگی لذت بخش

به زندگی مملو از امکانات و...

هر چی بخوام

ولی...

نه

نه هر چی بخوام...

یک زندگی کثیف

نمیتونستم زندگی تو کثافت رو دوست داشته باشم.

نمیتونستم برای لذت خودم باعث بدبختی دیگران بشم...

#احمق! تو انجام ندی کس دیگه انجام میده

باشه... برای مهم نیست. من نباشم...

تو اگر باشی شاید شدتش رو کم کنی ... مثلاً میتونی بری و بگی همون به کامیون رو هر دفعه بفرستن. در عوض تو هم باشی و...

خفه شو ... مطمئن باش اونا خودشون رو با من تنظیم نمیکنن. چه بهونه خوبی ... اینجوری من لطف هم میکنم بهشون!

...

گفتم خفه شو!

باز دوباره داشتم با خودم حرف میزدم.

یک زندگی درست...

یک زندگی درست...

این چیزی بود که بابام میخواست

میخوام که ببخشه منو...

به آسمون نگاه کردم.
ابری بود
نور ماه از بین ابر ها خیلی کم پیدا بود...

فردا صبح که بیدار شدم.
شایلین بیدار بود.
چیزی نگفتم.
سلام کرد.
جواب ندادم.
دست و رومو که آب زدم رفتم تو آشپزخونه تا یه چیزی بخورم و راهی بشم.
این رو باید چیکا میکردم.
دیدم میز رو چیده
نون داغ هم بود...
اهمیت ندادم
به میز هم اهمیت ندادم
دوتا سیب برداشتم و خواستم برم بیرون که گفت: ببخشید...

+یه لحظه
جدی و محکم برگشتم سمش و گفتم: بله؟
+ببخشید اگر اشکال نداره من ... برم سر کار
-کار برا...-

میخواستم بپرسم برای چی که اصلاح کردم حرفم رو: از من چرا داری اجازه میگیری؟
به من من افتاد. بعید میدونم خودشم میدونست
+من ... خواستم بگم میخواستم...
-بگو

+پول شما...
با ترس ادامه داد: من خوشم نمیاد ازش. ک..کثیفه
با عصبانیت رفتم رو بهش که:
-پول من کثیفه؟!-

چیزی نگفت و سرش رو انداخت پایین
چند تا نفس عمیق کشیدم.
دو تا سیب رو از جیبم بیرون آوردم و گذاشتم روی میز
-پول تمیز بهت میدم

رفتم دم در
فکری کردم
برگشتم و گفتم: هر چی خوردنی و مواد مصرفی تو خونه هست ببر بده به کسی... نمیدونم، بیرون
رفتم و در رو محکم زدم به هم
به دفتر که رسیدم ساسان رو صدا زدم.

*بله آقا کاری داشتین؟

—آره. بیا اتاقم

*چشم

تو اتاق که رسیدیم گفت: راستی آقا... چی شد؟ رفتین انبار؟

—آره

*چی شد؟

—هیچی. مهم نیست...

*خب پس چیکارم داشتین؟

همین طور که داشتم دسته چکم رو پر میکردم از رقم های ریز و درشت جواب دادم: همتون اخراجید!

*چی؟!... چرا آقا؟

—چرا نداره. همین که گفتم!

*آخه آقا... من به خدا منظوری نداشتم رفتم انبار!

—ربطی به اون نداره! به چیزایی هست که تو نمیدونی!

*آخه آقا ... به بقیه چیکار دارین؟!

—بیا جلوتر

نفس عمیقی کشیدم و نگاهی به دور و بر انداختم

—کاری که بهت میگم رو انجام بده و هیچی نگو

—هر پولی گرفتی و میگیری، زحمت خودت بوده و البته لیاقتت

*آقا این چه حرفی. شما اگر نبودی...

—گوووش کن فقط!

—این چک ها رو میدی دست بچه ها... از فردا هم میگی که نیان

*آخه...

—خودتم این چک رو بگیر و برو...

*من...

اعصابش خورد شده بود و سرش رو انداخته بود پایین

دستم رو گذاشتم روی شونه اش و اداانه دادم: ناراحت نشو... بخاطر خودته!

—تو یه سری چیزا رو نمیدونی

*خوب بگیر من...

—لازم نیست. فقط بدون. یکی رو بهت معرفی میکنم. برو ازش وام بگیر و یه نمایشگاه بزن. خواستی بچه ها رو هم ببر اونجا ولی یه

دفعه شروع نکن. آروم آروم برو جلو

چشمک و لبخندی بهش زدم

از کشو میزم یه برگه برداشتم

شروع کردم به نوشتن

"نامه رو از اول تا آخر کامل بخون

خوب گوشات رو باز کن

به این پسر که اومده، یه میلیارد وام میدی! جوری که شک نکنه. ازش سفته میگیری، همون مقدار، پس میده. اگر هم نداد غلط میکنی که سفته هاش رو بذاری اجرا! به اونم از این ماجرا و چیزی که نوشته شده هیچی نمیگی. کارایی که بهت گفتم رو انجام میدی، و الا سرنوشت تو هم میشه مثل اون دختره که چند وقت پیش باهاش بودی و یه دفعه غیبش زد! براش ولوو گرفته بودی...

اسمش چی بود؟!

آهان...

شیدا"...

بیا این رو بگیر و ببر به آدرسی که بهت میدم.

بگو یه آشنا این رو داده و گفته بدم به شما

درضمن خودت هم داخلش رو نمیخونی!

این آخرین کاریه که ازت میخوام.

ساسان با ناراحتی رفت...

بعدا هم چند باری میخواست صحبت کنیم و...

ولی بهش گفتم فقط بره و روی پای خودش بایسته

بهش گفتم که مشتریا رو هم ببره

و تاکید کردم که سمت کمپانی و اخذ نمایندگی و ایناش نره

یه چیزایی فهمیده بود... شاید با خودش میگفت: ای کاش هیچ وقت به انبار و تریلیای اشتباه گیر نمیدادم

خبر نداشت که با این کارش چه لطفی به من کرده

یه روز دیگه هم گذشت.

تو خونه با شایلین حرفی نمیزدم، با اینکه اون چراغ سبز نشون میداد.

فقط بهش گفتم که خونه و وسایلش مال خودم بوده و ارثمه

اون شب هم تو اتاقم خوابیدم

تنها...

فردا اون روز فقط من تو نمایندگی بودم.

یکی از بچه ها دوباره اومده بود و اصرار که بمونه و...

با عصبانیت پشش زدم و در رو بستم.

به دور و اطراف خوووب نگاه کردم.

یه چند ساعتی همین طور گذروندم.

ظهر که شد در رو بستم و رفتم.

سوییچ ماشین رو هم گذاشتم رو میز، خودش هم رها کردم همون جا

پای پیاده راه افتادم.

راهی خونه مامان...

از در که رفتم تو مامان گفتم: سلام...! این چه وضعشه! چرا خیس عرقی؟

-هیچی بابا! پیاده اومدم
*پیاده! ماشین پس کجاست؟!
-فروختم
*فروووختی!!! برای چی؟!
-هیچی ماما جان. بابا دو دقیقه اومدم ببینمتا! چرا اینجوری میکنی؟
*میگم ماشین رو برای چی فروختی؟
-هیچی ... ضرر کردم
*تا این حد که ماشینت رو فروختی؟!
-آره ... چیزی نیست
*ای بابا ... ماما جان باز دوباره ن...
-نه. خیالت راحت
دستت رو گرفتم و کنار پاش نشستم.
-دیگه خیالت راحت باشه
چشمکی بهش زدم
نفسی کشید.
*پس بریم؟
-کجا؟
*برای خواستگاری و...
-هووووف! چشم... یه مدت به من اجازه بده
*تو هم که همش همین رو میگی! مسخره کردی؟!
-نه. قول دادم، روی حرفم هستم
*آخه من با اینا صحبت کردم
یاد شایلین افتادم
-بذار... یه هفته، بعدش قول میدم حرفی بزnm که خوشحالت کنه. قول میدم
*دستام رو تو دستت فشرد. قول دادیا!
-چشم
و لبخندی بهش زدم.
-راستی ... ماما
*بله؟
-سفر نمیخواهی بری؟
*چطور؟!
-همین جوری! خواستم یه سفری، چیزی بری... برات خوبه
*نمیدونم... نه
-باشه. ولی فرصت شد برو
*میخواهی بیا با هم بریم
-من که میبینی. گرفتارم. ولی شما برو، با این بهونه ما رو هم بکش اونجا
همین جور چند ساعتی صحبت کردیم.
برخورد ماما بهتر شده بود باهام. شاید بخاطر این بود که سبک تر شده بودم. نشون میداد!

ازش خدافظی کردم و قبیلش کمی پول قرض گرفتم.

نمیدونم چرا ولی برام مهم شده بود.

شاید چون برای بابا مهم بود.

آره...

مامان وقتی پول رو داد، دلیلش رو نپرسید. منم چیزی نگفتم

وقتی رفتم خونه شایلین خونه نبود.

میخواستم رنگ برنم بهش ولی پشیمون شدم.

رفتم دم یخچال

چیزی برای خوردن نبود.

هر چی خوردنی بود انداخته بود دور!

دختره دیوونه...

زنگ زدم و یه ساندویچ آوردن

بعدش یه استراحتی کردم.

شایلین که اومد، دیدم دستش یه کم خرت و پرته

سلام کرد.

جواب ندادم.

نگاهی به وسایلی که خریده بود کردم و بعد رفتم بقالی

هر چی دیگه لازم بود و نخریده بود رو خریدم.

بعد از مدتی که گذشت و داشت وسایل رو میچیند تو کابینت ها و...

گفت: ماشین رو ندیدم تو پارکینگ

چیزی نگفتم.

با خودم گفتم اصلا این دختره چی میخواد اینجا؟

مگه...

من که دیگه پولی ندارم

... +راستی برادرم فردا میاد بیرون از زندان

داشت شام آماده میکرد.

اعصابم خورد شد

نمیدونم چرا

ولی اعصابم خورد شد

نمیخواستم دوباره برگردم به عقب

یوهو وسط حرفش سرم رو برگردونم سمتش و گفتم: خوب به من چی؟!

نداشتم حرفی بزنه و ادامه دادم: اصلا تو اینجا چیکار میکنی؟! هان؟

لبخند روی صورتش محو شد و به من افتاد

+نه ... من...فقط

-تو چی؟! مگه سر من داد نزدی؟ مگه نگفتی تو هم عضو اون کمپانی و حیوونی و اینا...

-مگه نگفتی تو کمکشون میکنی؟!

-خوب پس تو خونه من چیکار میکنی؟

+ ...

سرش رو انداخته بود پایین
دستم رو گذاشته بودم روی میز و سرم پایین بود.
بلند بلند نفس میکشیدم...
عصبی شده بودم

+میخواهی منو بندازی بیرون؟
-سرم رو آوردم بالا و نگاهش کردم
-من حالم خوب نیست...
سرم رو تکون دادم

... -من نمیتونم دیگه پولی بهت بدم. دیگه ندارم. قرارداد فسخه!
با اخم گفت: من پولی نخواستم
-ولی قرارمون این بود که...
پرید تو حرفم: قرارمون این بود که مادرم رو عمل کنی و برادرم رو بیاری بیرون!
چند لحظه تو چشمای هم خیره شدیم.
-خب پس! تمومه!
چشمام رو خمار کردم و گفتم: دنبتل چی هستی؟
-چرا نمیری؟ چرا دست از سرم بر نمیداری؟
-بذار تو غار تنهایی خودم بمیرم
+من...
-من دیگه نمیخوام به کسی آسیب بزنم. نمیخوام کسی رو اذیت کنم...
+برای چی ماشینت رو فروختی؟؟ پس برای چی گفتی خوردنیا رو بریزم دور؟
-اونش دیگه به خودم مربوطه!
+نه. به منم مربوطه. برای چی...
بلند داد زدم: بخاطر اینکه دیگه میخوام آدم بشم...
-تو میتونی با یکی که قبلا حیوون بوده... همون چیزایی که خودت گفتی، زندگی کنی؟؟ هان؟
-برو... برو ولم کن

رفتم تو اتاق و در رو بستم
آروم نشستم رو تخت و دراز کشیدم.
صدایی از بیرون نمیومد...

نمیدونم چقدر گذشت
ولی حداقل دو ساعتی میشد...
در اتاق رو باز کرد
تو همون دهنه در ایستاد و گفت: تصمیمی که گرفتی، تحت تاثیر حرفای من بوده؟

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: برو بیرون
+جواب منو بده

-بهت گفتم برو بیرون
چند لحظه مکث کرد.
سرم رو برگردوندم و نگاهش کردم.
تو دهنه در ایستاده بود. چراغ های اتاق خاموش بود و نور از بین بدنش و در میومد داخل
چشمم که بهش خورد...
.. +میشه ... میشه نرم...
چیزی نگفتم
صداش گرفته بود
+میشه نرم؟ ... از وقتی اومدی! زندگی تغییر کرده...
تو صدای بغضی بود
+از وقتی اومدی انگار یه چیزی... یه چیزی پشتمه... گرم میکنه
+هر جایی میرم خیالم جمعه ... از چیزی نمیتروسم.
+از وقتی اومدی تو زندگیم همه چی داره درست میشه ... مامان عمل شده. شایان ترک کرده، داره از زندان میاد بیرون...
-از وقتی اومدی شبا بهتر میخوابم.
تو خودت! خودتون هم تغییر کردین
-آره. تغییر کردم. نمیبینی؟! دیگه پولی ندارم... کاری ندارم...
-دیگه قدرتی ندارم
+شما روش زندگیتون رو عوض کردین. از اون کمپانی میخوایی بیایی بیرون یا اومدین بیرون...
+این نهایت قدرته
-نگاه معنی داری بهش کردم.

-میدونید... شما که هستین، دیگه حس نمیکنم چیزی روی دوشمه. انگار ... انگار روی دوش کسی ام
-ولی امکان داره اون، تو رو هر جایی که میخواد ببره...
پوزخندی زدم و گفتم: بهش اعتماد داری؟
جوابی نداد
دوباره خونسردتر پرسیدم: بهم اعتماد داری؟
چند لحظه صبر کرد و اومد جلو
زانو زد بغل تخت

دستاش رو گرفت کنار هم و آورد جلو
سرش رو انداخته بود پایین
-اعتماد دارم

نمیدونستم دارم خواب میبینم یا بیدارم
بلند شدم و نشستم
دستاش رو گرفتم تو مشتم
-به من اعتماد داری؟
سرش رو بالا آورد و تو چشمم نگاه کرد
... +آره

تو چشماش خیره شدم و خوندم...

-سرت رو بنداز پایین

گردنش رو سریع به سمت پایین خم کرد.

بلند شدم و رفتم کنارش

خم شدم و دستم رو بردم لای موهایش و موهایش رو شونه کردم

بعد گرفتمشون و دم گوشش زمزمه کردم: به من اعتماد داری؟

چیزی نگفت

بعد با لرزشی توی صدایش گفت: بله

باورم نمیشد

یعنی...

یعنی...

اون یه دختری بود که مثل بقیه نبود

و اون

اون بهم اعتماد کرده بود.

به من...

فکری به سرم زد

رفتم و شالش رو برداشتم.

اومدم و دم گوشش شمرده گفتم: حرفی نمیزنی... هر کاری هم گفتم میگی چشم. افتاد؟

+ب.له چشم

-گفتم بگو چشم. همین!

+چشم

-سرت رو بیار بالا

+چشم

شال رو روی چشمش بستم

احساس ترسش رو میفهمیدم

محکم گره زدم و گفتم: بلند شو وایسا

+چشم

دستش رو گرفتم و کمکش کردم بلند بشه

وایسوندمش کنار تخت و خودم لم دادم روی تخت

-لباست رو در بیار

جا خورد

چند لحظه چیزی نگفت

-مگه نشنیدی؟

+چرا. چشم

شروع کرد به درآوردن لباسش

خیلی آروم اینکار رو میکرد و با ترس

نمیدونست به کدوم سمت باید بایسته

-این طرف!
سریع خودش رو برگردوند سمت
اول بلیزش رو درآورد
بعد شلوارش رو
-حواست باشه نیوفتی زمین!
آروم شلوارش رو درآورد جوری که زمین نخوره. سخت بود براش. چشماش بسته بود.
-صدای چشمت رو نشنیدم!
+چشم
شلوارش رو که انداخت کمی مکث کرد
بدنش سفید بود، مثل برف
-چرا وایسادی؟
از پشت بند سوتینش رو باز کرد و آروم اونم درآورد
دلم خالی شد

دوباره ایستاد جلوم
یه مکثی کرد
-منتظرم
براش سخت بود
آروم شورتش رو درآورد، همزمان با اینکه یکی از دستاش رو گرفته بود جلوش
بلند شدم و ایستادم جلوش
ترسش دیگه توی نفس هاش پیدا بود
میخواست چیزی بگه ولی نمیگفت
شاید میترسید
-دستا پشت سر
سرش پایین بود
آروم و با لرزش دستش رو آورد بالا و برد پشت سرش

نفسی توی صورتش کشیدم
بلند بلند نفس میکشیدم تا به عمد صداش رو بشنوه
-تکون نخور
دستم رو آروم بردم پایین
از کنار زانوش انگشتم رو گذاشتم و آروووم بردم بالا
پاهاش داشت میلرزید

بالاهای رون پاش بودم که یه دفعه خم شد و تو خودش جمع شد
همینجوری نگاهش کردم
مکثی کرد و بلند شد
+بیخشید ... نمیتونستم
محکم و با عصبانیت گفتم: تکون خوردی

ترسش بیشتر شد.
چیزی میخواست بگه ولی نمیتونست

رفتم و از زیر تخت یه طناب آوردم
نگاهی همراه بت لبخند، بهش کردم
رفتم پشت سرش و گفتم: دستا پشت!
دستاش رو آورد پشت سرش
محکم بستموشون
هم از مچ
و هم از آرنج
لبم رو بروم کنار گوشش و گفتم: تکنون خوردی!

+ببخشید. باورک...
-!!!!!! مگه نگفتم حرف نمیزنی؟!
حرفش رو تو دهنش خورد!
صبر کن میدونم چیکار کنم...
رفتم و اون بال گگی که داشتم رو آوردم
نزدیکش که رسیدم انگار فهمیده بود
+ب..ببخشید... دیگه ح..رف
-میدونم. هییییس!
دهنبند رو بردم جلو دهنش و محکم و با اخم گفتم: دهن باز!

+دیگه...ق..ول..م
داد زدم: بهت گفتم دهن باز!
به ناچار دهنش رو باز کرد.
دهنبند رو محکم بستم دهنش
ناله ای کرد
-ساکت!

رفتم کنار ازش
مدتی بهش نگاه کردم.
منتظر بود
نمیدونست چی میخواد بشه
سرش رو هر از گاهی این ور و اون ور میچرخوند.
منتظر بودم چیزی بگه
نمیگفت
سعی میکردم بلند بلند نفس بکشم تا بشنوه صدام رو
رفتم و در گوشش آروم گفتم: بهم اعتماد داری؟
ناله کوچیکی کرد و سرش رو به علامت تایید تکنون داد.

دوباره آروم اون سمت گوشش گفتم: گفته بودم صدات در نیاد. میخوایی صدا کنی؟... باشه
این رو که گفتم به خودش لرزید
ناله کنان میخواست چیزی بگه ولی نمیتونست.

رفتم و خواستم از زیر تخت اون وسایلم و شلاق رو بیارم
یادم افتاد که اونا رو قبلا برلی چه کسایی استفاده کردم.
تن شایلین حیف بود... نباید به این وسایل کثیف میخورد
همشون رو برداشتم و انداختم دور
اون همینجوری منتظر بود و سرش رو به سمت صدا ها میچرخوند.
بعدا باید یه طناب جدید و یه دهنبند میگرفتم. اگر...

رفتم و پشت تلویزیون سیمی رو کندم
آروم آومدم به سمتش تو اتاق و هر از گاهی صدایی باهاش تو هوا ایجاد میکردم.
ترسی که تو وجودشه رو حس میکردم و احساس خوبی بهم میداد.
دو بار سیم رو به در اتاق محکم زدم
هر بار لرزش شدیدی تو تنش ایجاد شد و چند قدم کوچک عقب رفت
-بهت گفته بودم تکون نخور... درسته؟

رفتم جلو و سیم رو مالیدم به بدنش
به صورت و سینهش
بعدم به پشتش
-دوسش داری؟!
اون سیم سرد به هر جایی از بدنش میخورد میلرزید.
-یه فرصت بهت میدم! بیا یه بازی کنیم. قبوله؟
سرش رو سریع تکون داد.
خنده ای کردم.
نمیدونستم ترسی که وارد کردم بسه یا باز میتونم جلو برم
ولی تا حالا خیلی خوب بوده. هیچوقت از هیچکدوم همچین چیزی ندیده بودم.

-خوبه. بیا ...
موهاش رو گرفتم و به دنبال خودم راه انداختمش
موهاش رو مثل بقیه جوری نگرفته بودم که اذیتش کنم و کنده بشه...
و یا بخوام تحقیرش کنم
جوری گرفتمش و دنبال خودم میاوردمش که طوریش نشه...
نمیخواستم چیزیش بشه ... نمیخواستم آسیب ببینه
میخواستم مواظبش باشم
حس عجیبی نسبت بهش پیدا کردم
ولی از طرفی هم میخواستم ترسش رو ببینم
درد بدم بهش...
ببینم حاضره برام درد بکشه

یه جورایی میشد فهمید که اینکار رو برای من میکنه
برای من تحمل میکنه...

آوردمش و وسط هال نگهش داشتم

نور بیشتر بود

پرده ها رو چک کردم و نور رو بیشتر کردم.

بدون اینکه بفهمه بهش نگاه کردم

دورش چرخیدم

دقت کردم بهش

...اون یه فرشته بود

فرشته ای تو دستای من

رفتم و عقب نشستم روی صندلی

-بازی اینه...

-روی هر پاییت که زدم، اون یکی پات رو میبری بالا!

هر بار که اشتباه انجام دادی! میزنم روی سینه هات

ناله ای کرد.

چند بار آرام سیمه رو کشیدم روی رون پاهاش

میلرزید و هی سعی میکرد خودش رو آرام کنه و نگه داره

اولین ضربه رو زدم

محکم زدم ولی با ضربم سریع زانوش رو خم کرد و نشست

ناله شدیدی کرد

-بلند شو وایسا

با اخم گفته بودم

بعد از چند ثانیه ایستاد

دردش رو حس کرده بود و لرزش بندش بیشتر شده بود...

دلش برآش سوخت

بس بود

سادیسمم کامل ارضا شده بود

بلند شدم

رفتم روبروش ایستادم

سرش رو پایین برده بود و میترسید

دستم رو دور حلقه کردم

بوسه ای زیر گوشش زدم و تو گوشش آرام زمزمه کردم: ممنون... ببخشید اگر دردت گرفت

و آرام دستم رو روی جای سیم که قرمز شده بود روی تنش کشیدم

دیگه روی زانو هاش نایستاد و خودش رو انداخت تو بغلم

شروع کرد به گریه کردن

بلندش کردم و بردمش روی تخت

تو گوشش اروم زمزمه میکردم: هییییس

—چیزی نیست... آرووووم

—آرووم

از پشت دستاش رو باز کردم

خودش دهنش رو باز کرد و منم چشم بندش رو

چند دقیقه ای تو خودش جمع شده بود و اروم گریه میکرد

منم همون طور بغلش کرده بودم

—درد داشت؟

با کمی حق حق جواب داد آره

—بیخشید

و بعد شروع کردم با دستم موهایش رو جواب دادم.

—ممنون که بهم اعتماد کردی

—حالا بخواب... راستی شام نخوردیم

خواست بلند بشه که نداشتم

شام گرفتم و خوردیم

معلوم بود اونم بدش نیومده ولی سرش پایین بود اکثرا

منم زیاد بهش خیره نمیشدم

زده بودمش... نمیتونستم راس راس تو چشماش نگاه کنم. تو چشمای شالین نه

اون شب تو تخت خوابید

منم تو اتاق ولی کنار تخت رو زمین

نمیخواستم ازش دور باشم و تنهایش بذارم

نمیخواستم آرامشش رو بهم بزنم

هر چی اصرار کرد قبول نکردم

فردا اون روز بیدار شدم

زودتر

صبحانه رو براش آماده کردم و رفتم نون خریدم

نمیدونم چرا

حس عجیبی داشتم

یه اشتیاق...

وقتی بیدار شد رفتم تا سریع ببینمش

ولی گفتم شاید بد باشه و ضایع

به درک!

وایسادم و نگاهش کردم

سرم رو کج کردم و با لبخندی روی صورتم بهش صبح بخیر گفتم

خواب آلود بود و چشماش رو میمالید

خلاصه...

صبحونه رو خوردیم و در مورد کار صحبت کردم که باید برم سر کار
اونم گفت فعلا میتونه کمی پول در بیاره و هنوز تو آرایشگاه کار براش هست
اخمی کردم ولی چاره ای نبود.
تشکری کردم ازش و گفتم فقط موقتیه
چشم با مزه ای گفت!
تو دلم باز خالی شد...

خدافظی کردیم و گفتم مراقب خودش باشه
قرار شد بعد از ظهر بریم پیش مامانش و برادرش هم از زندان آزاد شده بود و میومد اونجا

از خونه رفتیم بیرون و به آسمون نگاه کردم
ابری بود ولی خورشید از بینش پیدا...

چند جا رفتم برای کار
یه چند تا نمایشگاهی که باهاشون کار میکردم
برام سخت بود. خیلی سخت بود...
ولی الان خیلی راحت تر بودم
به چند جایی که رفتار معقولانه تری قبلا داشتن سر زدم و گپ و گفتمی کردیم.
خیلی براشون عجیب بود
که من...

دنبال کار میگردم!
گفتن خبر میدم
از خداشون بود ولی میترسیدن
نمیدونستن چی شده که من دارم دنبال کار میگردم!
اگر سرمایه داشتم خودم شروع میکردم ولی چون میدونستم شایلین خوشش نمیداد هر چی از کمپانی مونده بود دو کنار گذاشته بودم

بعد از ظهر خواستم برم بیمارستان
به ساسان زنگ زدم ببینم چیکار کرده
داشت محل کارش رو پیدا میکرد و چند تا ماشین هم خریده بود و با چند جا صحبت کرده بود. پسر زرنگی بود.
خلاصه ماشینش رو گرفتم و رفتم بیمارستان
بدون ماشین عادت نداشتم

رفتم بیمارستان
حال و احوال مادری رو پرسیدم
شایلین هم اونجا بود
مادری زیاد تحویلیم نگرفت
بهش گفته بود
داداشش اومد تو
سلام خشکی بهم کرد

جوبش رو همونجور دادم
ترک کرده بود. معلوم بود. ولی هنوز...
اونم مثل اینکه فهمیده بود باهم عقد کردیم.
بعد یه مدت شایلین رو صدا زد و رفتن بیرون
دیدم دارن جر و بحث میکنن
اخمی بین ابرو هام نشست
رفتم ببینم چی شده
تا من اومدم شایلین حرفش رو قطع کرد

-چ خبره؟
شایان چپ چپ نگاهی کرد.
رفتم جلو و با روی خوش
-سلام آقا شایان. رسیدن به خیر
دستم رو که برده بودم جلو پس زد و رفت سمت شایلین
*تو خیلی غلط کردی! تو خیلی گه خوردی که رفتی زن این شدی
*اختیار سر خود شدی؟!
شایلین ترسیده بود.
+اختیارم دست خودمه. تو توی زندان بودی
آروم رفتم جلو تا آرومشون کنم
*خفه شو. باید میفهمیدم. درست میگفتم ... پس بگو. دختره هرزه...
این رو که شنیدم نفهمیدم چی شد...
فقط میدونم دستم که نزدیک تر بود رو کوبوندم تو دهنش
گوشی که تو دستم بود پرت شد رو زمین
اومد جواب بده که زدم تو شکمش و بعد تو یکی از زانو هاش
افتاد زمین
نفسش درست بالا نمیوند
-یه بار دیگه بگو چه زری زدی!
*کثافت آش...
با نوک پا دوباره زدم تو شکمش
+نزن... ولش کن!
-تو برو عقب! به تو ربطی نداره
واقعا نمیتونست نفس بکشه و رو زمین به خودش میپیچید.
کنارش نشستم روی زمین و گفتم: دفعه آخرت بود با زن من اینطوری صحبت کردی
شایلین میخواست بیاد جلو ولی میترسید
فکر کنم صورتم قرمز شده بود.
بلند شدم و بهش گفتم: گوشم رو بردار بریم
چند لحظه ای نگاهی کرد به برادرش که روی زمین بود و...

تو ماشین هیچی نمیگفتیم

عصبی بودم و دائم دستم رو مشت میکردم.

اونم جرات نمیکرد چیزی بگه

یه دفعه پرسیدم: چی میگفت؟

جوابی نداد

-ازت پرسیدم اون حیوون داشت چی میگفت؟

+ن..نمیدونم

-درست جواب منو بده

+فقط داشت فوش میداد

چیزی نگفتم و فقط قفسه سینم بالا پایین میرفت

بعد چند لحظه گفت: برو پایین

+چی؟!

-بهت گفتم برو پایین... زیر صندلی

چشمی گفت و آروم رفت زیر صندلی کز کرد.

-کفشات هم در بیار!

+آخه چرا؟!

یه دفعه زدم کنار و تو صورتش گفتم: من هر کاری که بگم باید انجام بدی! افتاد؟!

+باشه... ب..خشید

-کفشش رو هم در آورد و از اون پایین بهم نگاه میکرد.

؛شایلین؛

نمیدونستم چرا میگه اینکار رو انجام بدم ولی باید انجام میدادم

باید انجام میدادم چون اون میگفت

مطمئن شده بود چیزی نمیگه که به ضررم باشه

باید به حرفش باشم

وجودم میگفت

وقتی کفشم رو درآوردم و اون زیر خودم رو جمع کردم، حس خاصی بهم دست داد.

دوباره از همون حس ها

بهش نگاه میکردم. به کسی که اختیارم دستش بود

انگار اون اربابم بود و من بردش

نگاه همراه با التماس و خواهش

یه دفعه دیدم نفس هاش کمتر شد

راه افتاد

هر از گاهی نگاهی بهم میکرد از اون بالا

نگاهی پر قدرت

عاشق این نگاهش بودم

انگار آبی بود که روی آتیش ریخته باشن

آروم شد

بعد شروع کرد

— برای یه مرد چه اتفاقی میوفته که به خواهرش میگه...

سرش رو تکون داد

حرفش اعصابم رو خورد کرد

یاد شایان و اعتیادش افتادم

یاد اینکه اینجوری نبود

یاد خنده هاش و اینکه رفته رفته

سرم رو انداختم پایین

بغض کرده بودم

متوجه شد

— خيله خوب. ببخشید. سرت رو بیار بالا

دوباره زد کنار

سرم رو بلند کرد و دست کشید روی چشمایی که داشت خیس میشد

— آروم باش. این چشما حیفه گریه کنن. همه چی درست میشه. بهت قول میدم

ناخودآگاه دستی که روی صورتم کشیده میشد رو بوسیدم

جا خورد

لبخند کوچیک و قشنگی گوشه لبش نشست

از این رو به اون رو شد

با قدرت دنده رو جا زد و دوباره راه افتاد

— بیا بالا بشین

اومدم و نشستم

— کفشات هم پات کن داریم میرسیم

هر از گاهی نگاهی بهش مینداختم جوری که متوجه نشه حواسم بهشه

اصلا اینجاها نبود

بعضی موقع ها خنده اش بیشتر و گاهی کمتر میشد.

غرق شده بود در افکاری که نمیدونستم چپاس ولی مطمئن بودم من مرکزشون هستم

رسیدیم خونه

حالش خوب بود

منم برای همین حالم بهتر شده بود

گفت که میخواد امشب شام رو خودش درست کنه

یه غذای خوب درست کرد و کمی باهم خندیدیم

— حالا تو این بی پولی گوشه رو چیکار کنیم! شکست

با خنده جواب دادم: البته من یه جایی میشناسم. گوشه تعمیر میکنن. صفحه اش شکسته فقط

خلاصه شام رو خوردیم.

یه چایی درست کردم و نشستیم پای تلویزیون

همینجور که حواست تو تلوزیون بود گفت: خوب... کی بریم؟

+کجا؟

-محضر

+محضر! برای چی؟!

-نمیدونم... تو بگو

+من بگم؟ من...

یعنی میخواست طلاقم بده... ولی چرا؟

اخمی کردم و کمی ازش فاصله گرفتم

-آره. پس من بگم!

+نمیدونم. هر کاری میخوایی بکنی بکن!

نگاهی بهم کرد!

-یعنی چی؟!

+برای چی؟! من که ... هنوزم میخوایی طلاق بدی! به درک ... هر کار...

-چی؟! کی گفته!

+خودت. برای چی میخوایی منو ببری محضر؟

و رومو گرفتم ازش

با اخم گفت: برای اینکه تو شماسنامه ات اسمم بیاد و اسمت تو شناسنامه ام!

یه دفعه جا خوردم

سرم رو برگردوندم و نگاهی همراه با شرمندگی بهش کردم.

اخم کرده بود و خیلی بد نگاهم میکرد!

-ولی هر جور راحتی. باشه. اگر میخوایی طلاق میدم

+نه... من ... من کی همچین چیزی خواستم!

چشماش رو خمار کرد و صورتش رو جلو آورد

-خوبه. ولی به چیزایی گفتم!

+من؟! ... نه

-به من گفتمی به درک یا به عقدمون؟

مونده بودم چی بگم!

... +به هیچ کدوم!

نگاه معنا داری کرد

+نه باور کن! منظورم این نبود

-منظورت چی بود؟

+منظورم این بود که ... ببخشید فکر کردم...

چیزی نگفتم

تلویزین رو خاموش کرد

و چرخید سمتم

-بین ... اول گفتمی به درک! یا من رو گفتمی یا عقدمون رو که هر دوش خیلی بده!

خواستم چیزی بگم که با علامت دستش، جلوم رو گرفت

ادامه داد: بعدشم دروغ گفتمی که هیچکدوم و...

سرم رو انداخته بودم پایین و با انگشتام بازی میکردم!
+ببخشید... حواسم نبود
سرش رو آورد نزدیک گوشم و آروم گفت: میبخشم. ولی الان نه!

ترسی تو وجودم افتاد.
نکنه دوباره میخواست...
یاد اون شلاقی افتادم که دیشب بهم زد
هموز جای دردش بود
ولی درد لذت بخشی بود...

-بلند شو
+امشب هم
-بله؟! امشب هم چی؟
+میخوایید از اون کارا بکنید؟
نمیدونم چرا ناخودآگاه جمع بستم اسمش رو
-به تو اصلا ربطی نداره. من هر کاری بخوام با تو میکنم!
از حرفش خوشم اومد
-بیا تو اتاق!

چیزی نگفتم و رفتم تو اتاق
میترسیدم که میخواد چیکار کنه
الان دیگه من تازه کار نبودم و اولین بارم نبود
قطعا هر دفعه سخت تر میشد تا میرسید به اون چیز دلخواهش
نکنه نرسیده هنوز و...
تو همین فکر ها بودم که گفت: بشین و به پشت، کمرت رو بذار روی تخت
چشمی گفتم
نمیخواستم بیشتر از این بهونه دستش بدم و تنبیه بشم
نمیتونست از چیزی بیخیال بشه. فهمیده بودم این رو از رفتارش...

از پشت دستام رو گرفت و عین دیشب بست
کمی درد داشت. محکم میبست
بعد دهنم رو
ولی چشمم رو نبست
تو گوشم گفت: حالا وقتشه که درد واقعی رو بفهمی
ترسی تمام وجودم رو فرا گرفت
رفت و بعد دیدم صدایی از آشپزخونه میاد
بعد اومد و حس کردم تیغه سرد چاقویی رو داره به بدنم میکشه

نکنه بخواد جایی از بدنم رو ببره و یا...
خواستم چیزی بگم که یادم اومد از دیشب

نباید حرفی بزنم
ولی این رو نمیتونستم تحمل کنم

بعد از چند لحظه که از لمس چاقو روی بدنم سیر شد یوهو دیدم لباسام رو داره در میاره
و لباسایی که به گره های زناب گیره با چاقو میبره

خیالم راحت شد
ولی به خودم که اومدم دیگه چیزی تنم نیست
هیچی!

بلندم کرد و به پشت خوابوندم روی تخت
پاهام رو قبل از اینکه مقاومتی کنم بست به پایین تخت و رفت
دوباره انتظار نه!
یه دقیقه بعد دوباره با همون صدا های دیشب برگشت
برای همین منو بسته بود به تخت!

#عروسک_شیطان
به دلایلی نمیتونم رمان رو درست ادامه بدم. گرچه چیزی نمونده بود
خلاصه باقی مونده رو میدارم

#عروسک_شیطان #خلاصه_پارتهای_باقیمانده

اون شب برانوش با شایلین شب قشنگی رو طی میکنن و برانوش عاشق شایلین میشه
فرداش برانوش که از خونه میره بیرون، از طرف کمپانی میان و شایلین رو میدزدن و برای برانوش یه پیغام میدارن
برانوش عصبی میشه و هر چی مدرک علیه کمپانی داشته رو میبره میده به ساسان و میگه بدون اینکه نگاهشون کنه، ۵ ساعت دیگه
بدتشون به پلیس

بعد میره کمپانی
همین که میخواستن بگیرنش، زیر کتش رو نشون میده که پر بمب بوده. به خودش بمب وصل کرده بوده
بنیامین میگه که اگر منفجر کنی، شایلین هم میمیره
برانوش میگه بمیره بهتر از اینکه دست شما باشه...

برانوش ولی نمیخواسته شایلین بمیره
عاشقش شده بوده
به بنیامین میگه اگر شایلین رو آزاد کنی منم تسلیمت میشم
بنیامین قبول نمیکنه و اگر بره احتمال اینکه خودتو منفجر کنی بیشتره
خلاصه با هم جر و بحث میکنن و بنیامین میگه با شایلین چند نفر رو میفرسته بیرون اینجا، اگر کاری کنی کمپانی انتقام میگیره تا به
همه آدماش حالی کنه که سر کمپانی رو نمیشه کلاه گذاشت
قرار بر این میشه که شایلین بره تو کلانتری و از اونجا به برانوش زنگ بزنه و بگه جاش امنه و بعد برانوش تسلیم بشه
شایلین قبول نمیکنه ولی به زور میبرنش

نمیتون حرفی بزنی و فقط نگاه میکنی به هم با چشمانی که خیسه...

بعد شایلین میره و از کلانتری با گریه زنگ میزنه به برانوش و میگه جاش امنه و میخواسته چیز دیگه هم بگه که بنیامین گوشه رو میگیره

بعد برانوش تسلیم میشه

بنیامین برای آخرین بار به برانوش پیشنهاد میده که بمونه

ولی اون میگه که دیگه میخواد به صدای درونش گوش بده و نمیخواد عروسک شیطان باشه خلاصه...

برانوش رو میگیرن و تو صورتش با چاقو دو تا خطر بزرگ به شکل ضربدری میذارن

و به نماد شیطان، یه چشمش هم کور میکنن

بعد ۷ ساعت پلیس میریزه کمپانی و همه رو دستگیر میکنه

ازشون بازجویی میکنه و شکارچیاشون هم میگیرن

تقریباً تمام مافیای کمپانی رو از بین میبرن

حتی بوسیله این تو کشور های دیگه هم یه سریاشون رو دستگیر میکنن و...

برانوش رو هم میگیرن چون بنیامین و بقیه علیهش حرف میزنن ولی چون مدارکی داشته و ویس هایی داشته که نشون میده اون زیاد

درگیر نبوده و فقط یه پوشش بوده مثل بقیه

قبل از دادگاهی برانوش شایلین میاد ملاقاتش

وقتی صورتش رو میبینی گریه اش میگیره

برانوش عصبانی میشه که چرا اومده و با این وضع دیدنش

خلاصه کلی حرف میزنن

برانوش به شایلین میگه که ول کنه و بره

چند روز قبلش هم همه داراایش که دیگه اون خونه بوده رو به نام شایلین میزنه

ولی شایلین قبول نمیکنه و التماسش میکنه که تسلیم نشه. میگه وکیل بگیره و بگه شاید زندانش کردن و کوتاه باشه

برانوش بهش میگه که:

"تو هنوز یه دختری. حتی اسم منم تو شماسنامه ات نیومده. خوشحالم از اینکه تونستم پای قولم بمونم. قراردادمون تمومه..."

زندگی کن. بجای جفتمون زندگی کن..."

بعد دستش رو میذاره روی شیشه و خداحافظی میکنه

شایلین جای دستش روی شیشه رو میبوسه

بیرون زندان روی زمین میشینه و کلی گریه میکنه

بعدش میره پیش مامان برانوش و قضیه رو براش تعریف میکنه

خلاصه برانوش ۱۵ سال زندانی میشه

و شایلین باید ۱۵ سال منتظر یه مرد باشه

یک مرد با اتفاقاتی، که از کجا به کجا رسید...

#پایان #عروسک_شیطان

امیدوارم لذت برده باشید و در آینده کتاب های بنده رو روی کاغذ بخونید!

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای
هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه
تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.
برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه
یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان
بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.



رمان بازار

romanbazar.ir

[دانلود کتاب رمان](#)